

عیارسنج رمان با سنگ‌ها آواز می‌خوانم

لبخندی زد و از محدوده‌ی نگاهِ غمگینِ زنِ نشسته روی تخت دور شد. لبخندی از روی اجبار که نشان دهد همه چیز خوب و عالی است و هیچ جای نگرانی وجود ندارد. اجبارهایی که بخش مهمی از زندگی‌اش را تشکیل می‌دادند. خودش را به پشت پنجره‌ی سرتاسری اتاق خوابش رساند. پنجره‌ای که در انتها به یک در وردی رو به بالکن ختم می‌شد. همیشه با ماهیت وجودی این پنجره مشکل داشت، اصلاً مگر در اتاق خواب پنجره‌ای به این بزرگی نصب می‌کنند! حالا هر چه قدر هم که پرده‌اش ضخیم باشد باز هم این پنجره‌ی عریض و طویل وصله‌ی ناجوری بود. در را باز کرد و بیرون رفت.

نگاهش را به شهری سپرد که زندگی در آن یکی دیگر از اجبارهایش بود. از آن دست اجبارهایی که نمی‌شود از آن دل کند. شهری که یکی از مهم‌ترین کانون‌های بازرگانی و دریایی به شمار می‌رفت. همیشه این شهر برایش یک شهر بی‌روح و زندگی بود، دریا هم هیچ جذابیتی برایش نداشت، حالا هر چه قدر که کانون مهمی باشد.

از سرما در خودش جمع شد، اما خواستار این سرما هم بود. پیراهنی به تن نداشت و طبیعی بود که سرما بیشتر از همیشه اذیتش کند. تاریکی هوا دستخوش بازی‌های نور شده و خیلی هم همه چیز سوت و کور نبود. شب و تاریکی زیر سوال رفته بود! با صدای باز شدن در بالکن لحظه‌ای به عقب برگشت و این بار دیگر نخواست خودش را اذیت کرده و لبخند زورکی بزند. تنها یک نگاه بی‌تفاوت نصیب زن شد. زن خودش را به او نزدیک کرد. دستش را شانه‌هایش گذاشت، کاملاً نامطمئن و بی‌اراده این کار را کرد: -می‌دونم خیلی بد بود، یعنی چیزی در حد افتضاح! می‌دونم داری اذیت می‌شی.

به سمت زن برگشت و دست از نگاه کردن به شهری که روز و شبش یکی شده بود، برداشت:

-چیزی که داره من رو اذیت می‌کنه این نیست که خیلی بد بوده، اینه که تو هیچ تلاشی نمی‌کنی برای خوب شدن این چیز بد!

زن دستان سستش را آرام از روی بازوانش پایین آورد. دور زد و خودش را به مقابلش رساند:

-دلیل همه‌ی اینا رو می‌دونی، روزهای خوبی نداشتم، آخرین چیزی که برام مهمه، اینه که از زندگی باید لذت برد.

نگاهش را به سرشانه‌های عریان زن داد، شاید اشتباه از او بود که همان لذت و تازگی اولین‌هایی را که با او تجربه کرده بود، می‌خواست.

-این روزها فقط مختص تو نبود، منم داشتم. بیشتر از تو، بدتر از تو، تلخ‌تر از تو ...

با حرکتی شتاب زده از زن دور شد و خودش را به لبه‌ی بتونی بالکن رساند. دو دستش را روی آن گذاشت و به جلو خم شد:

-معنی درست این زندگی و این رابطه رو نمی‌دونی. شاید باید به میل تو پیش برم، دور شیم از هم یه مدت.

با همان سر پایین، زاویه‌ای به گردنش داد و زن را نگاه کرد:

«برو بخواب، احتمالاً فردا صبح کلی باید برای این شب موندن مواخذه بشی. بی اجازه آوردمت!»

زن بی‌معطلی در را باز کرد و داخل شد، لبخندی که از زدنش خودداری کرده بود، به شکل یک پوزخند روی لبانش پدیدار شد. هیچ وقت تلاشی نمی‌کرد تا ذره‌ای این اوضاع را درست کند، تنهایی نمی‌شد به یک رابطه‌ی دو نفره سروسامان داد. حرف آخرش که در قالب طعنه بود، خیلی به مذاق زن خوش نیامد. شیطنتها و بی‌قیدی سال‌ها پیشش را دوست داشت. همان روزها، بهترین روزهایش بودند. روزهایی که فقط به خودش فکر می‌کرد.

صبح در حالی چشمانش را گشود که آفتابی نصف و نیمه و البته بسیار پیگیر از لابه‌لای پرده‌ی ضخیم پا به اتاقش گذاشته بود. یک ساعت پیش از سروصدهایی که زن ایجاد کرد، متوجه تلاش زن برای رفتن از خانه‌اش شده بود، اما به روی خودش نیاورد. این رشته زیاد گره خورده بود، گره زدن دوباره‌اش باعث می‌شد دیگر چیزی باقی نماند.

ادکلن را برداشت و دو طرف گردنش اسپری نمود. از دو سمت یقه، کراواتش را مرتب کرد و نگاه آخر را از داخل آینه به خود کرد. سیاهی ابروانش از او یک اخموی جدی ساخته بود، موهایش هم به همان رنگ بود و ته ریش کمرنگی هم این مجموعه را همراهی می‌کرد تا جدی‌تر به نظر برسد.

قبل از ترک کردن خانه، اول زنگی به پدرش زد و به غرغره‌های همیشگی‌اش گوش داد. اگر زنگ نمی‌زد مجبور بود وسط روز، درست در اوج ساعت کاری‌اش به گله‌هایش گوش کند. در آخر با گفتن: "بابا ما هزار بار راجع به این مسئله حرف زدیم و من هم بهتون توضیح دادم" به گفت‌وگو پایان داد.

ساعت را دور میچ دستش بست و تمام سعیش را کرد که نگاه از قاب روی میز بگیرد، اما نتوانست و نگاهش را به قاب عکس دوخت. بعد از او چرا دنیا برایش تمام نشده بود، آن روزها گمان می‌کرد دنیا دیگر ادامه پیدا نخواهد کرد، اما هیچ وقت دنیا به خاطر کسی ایست نکرده بود.

* * *

سالن خانه خانه پر بود، پر از آدم‌هایی که برای همدردی آمده بودند، اما نگاه من فقط به جای خالی بابا روی صندلی گهواره‌ای کنار شومینه بود. هیچ کس را نمی‌دیدم، انگار فقط من هستم و بابا که روزهای آخر باید چشم ریز می‌کردی تا او را روی صندلی تشخیص دهی. تکیده و لاغر شده، و فقط چشم‌هایش بود که چون گذشته مهربان و پر فروغ بود. چهل روز گذشته بود، اما این گذر زمان اصلاً به چشم من نمی‌آمد. سیاه بودن همه چیز، به حال بدم دامن می‌زد.

به صندلی گهواره‌ای زل زده بودم که سمیرا لیوان آب را به سمتم گرفت:

-بیا بخور.

لیوان را از دستش گرفتم و گفتم:

-خواست به مامانم باشه، نذار زیاد سر پا بمونه. یه استکان چایی هم بهش بده، الان سرش درد می‌گیره.

خم شد و زیر گوشم زمزمه کرد:

-هر وقت رفتم طرفش یه ایرادی از من گرفته، این دفعه‌ی آخری برگشته می‌گه: "موهات رو برای چی بافتی" خب چیکار کنم، این همه مو رو که نمی‌تونم جمع کنم زیر شال. چپ می‌رم زن عمو بهم گیر می‌ده، راست می‌آم میثم اخم و تخم می‌کنه. جز تو جرات نمی‌کنم توی این خونه به کسی نزدیک بشم.

با این حرف اشکی از گوشه‌ی چشمانم قل خورد و به پایین چکید. تا چهل روز پیش سمیرا این حرف را جور دیگری می‌گفت. آن موقع بابا هم شامل کسانی می‌شد که سمیرا دوست داشت نزدیکش شود. نگاهی به اشکم کرد و فهمید که برای چه به صورت داغ غم زدم:

-من برم به خاله شیرین کمک کنم، یه سری دیگه چایی بدیم بلکه این جماعت شاید رفتن خونه‌شون. چهل روزه روزگار نداریم.

مامان روی مبل کنار عمه زینب نشسته و پاهایش را به سمت جلو دراز کرده بود. با نگاهش اشاره‌ای به من کرد که به سمتش بروم. بلند شدم و به طرفش رفتم. همه‌مزه زیاد بود. مجبور شدم سرم را پایین ببرم تا ببینم چه درخواستی دارد. با نگاهی به عمه، رو به من گفتم:

-عمه‌ت می‌گه یه چند تا دیگه غذا اضافه سفارش بدیم، همه رو برای شام بمونن.

با حرفش سرم را به طرف عمه چرخاندم:

-الان که دیگه نمی‌شه سفارش اضافه کرد، میثم دیروز به تعداد سفارش داد.

مامان کف دستش را روی مبل گذاشت و خود را نزدیک‌تر کشید:

-برو حالا به میثم بگو زنگ بزنه یه صحبتی بکنه، نشد یه جا دیگه بگیره.

راست ایستادم و به طرف اتاقم رفتم. گوشی‌ام روی میز آرایش بود. میثم طبقه‌ی پایین در جمع مردانه حضور داشت. گوشی را برداشتم. دو تماس بی‌پاسخ از طرف میثم داشتم. تقریباً برای ده دقیقه پیش بود.

تا قصد کردم شماره‌اش را بگیرم، دوباره شماره‌اش روی صفحه ظاهر شد. آیکون تماس را لمس کردم:

-جانم میثم؟

با گله گفت:

-مارال چرا گوشت رو جواب نمی‌دی؟ مردم از خجالت پیش این همکارات. ده دقیقه توی حیاط سر پا موندن تا تو بیای و بهت تسلیت بگن. دو بار هم پسر ناصر رو فرستادم بالا دنبالت، انگار نه انگار.

با تعجب گفتم:

-کدوم همکارا، همه که بهشت زهرا اومده بودن، همون جا هم تسلیت گفتن و رفتن.

کسی صدایش زد و نتوانست جوابم را بدهد. قطع کرد. قبل از قطع کردن گفت:

-بیا پایین یه دقیقه، کارت دارم.

تونیک دکمه دار مشکی ای با شلوار راسته‌ای به همان رنگ پوشیده بودم. آستین‌های تونیک گیپور بود و مناسب رفتن به حیاط و جمع مردانه نبود. مانتوam را از جا لباسی کنار کمد برداشتم. دو طرف آستین و پره‌های مانتو خاکی بود. کنار تخت انداختم. در کمد را باز کردم و دنبال مانتوی دیگری با رنگ مشکی گشتم. مانتوی بلندتری پیدا کردم. پوشیدم و بدون اینکه دکمه‌های آن را ببندم از اتاق بیرون رفتم.

با بیرون رفتن نگاه همه‌ی حاضرین به سمتم برگشت. از وسط سالن پذیرایی گذشتم. مقابل آشپزخانه مکثی کردم. خاله شیرین را صدا زدم. دست از کار کردن کشید و به سمتم آمد:

-خاله شیرین من یه سر می‌رم طبقه‌ی پایین، میثم می‌گه همکارت اومدن، تو دیدی کی اومده؟

دستمال داخل دستش را روی کانتر گذاشت و از آشپزخانه بیرون آمد. با من تا مقابل در آمد تا از فضای شلوغ سالن فاصله بگیریم:

-نه، کدوم همکارا. بچه‌ها که همون بهشت زهرا برگشتن. مطمئنی میثم درست می‌گه؟

دست روی شانه‌اش گذاشتم:

-الان دارم واسه همین می‌رم پایین، تو برو به سمیرا کمک کن، زیاد وارد نیست. برات جبران می‌کنم فدات شم.

اخم بامزه‌ای کرد:

-این حرفا چیه؟! تو قبلاً برام جبران کردی! برو ببین کیه که اومده، منم کنجکاو شدم.

با قدم‌هایی آرام از پله‌ها پایین رفتم. خاله شیرین با تمام اعضای کارخانه‌ی نساجی رفتار صمیمانه‌ای داشت. همین صمیمیت باعث شده بود همه او را خاله شیرین صدا بزنند. آشپز بود و همه به طعم و مزه‌ی غذاهای او عادت کرده بودیم، حتی زمانی که دو سال پیش رئیس کارخانه و اعضای هیئت مدیره تصمیم گرفتند که آشپزی داخل نساجی را حذف کرده و غذا را از بیرون بگیرند، با مخالفت کارمندا و گارگرها روبرو شدند.

در واحد طبقه‌ی هم کف باز بود، روی پله‌ی آخر ایستادم تا ببینم که داخل چه خبر است، دایی سعید متوجه‌ام شد و بیرون آمد. از یک پله‌ی باقی مانده پایین آمدم و روبروی دایی ایستادم. دایی پرسید:

چیزی می‌خوای مارال؟

نگاه کنجکاو دیگری به داخل خانه انداختم گفتم:

با میثم کار دارم دایی، مامان می‌گه که چند تا دیگه غذا اضافه‌تر سفارش بده همه‌ی مهمونا رو نگه داریم.

ابرویی بالا داد و با اشاره به حیاط گفت:

آخه الان که وقتش نیست، یه ساعت دیگه باید شام بدیم! برو توی حیاط، دم در ایستاده.

سری تکان دادم و راهم را به سمت حیاط کج کردم. همین که وارد حیاط شدم چشمم به دسته‌گلی بزرگ از گلایول سفید افتاد که بر روی سه پایه‌ی چوبی تزئین شده و کنار دیوار منتهی به در بود. صدای میثم را از بیرون می‌شنیدم که به اظهار تسلیت همسایه‌ها جواب می‌داد. عمو هم کنارش ایستاده و او را همراهی می‌کرد.

کارتی به قسمت انتهایی دسته‌گل بین سه پایه و گل چسبیده بود. جلو رفتم و کارت را به سمت خودم برگرداندم. با خطی درشت کلمه‌ی "تسلیت" نوشته شده بود. ادامه‌ی آن هم با خطی کمی ریزتر جمله‌ی "از طرف نساجی مهر" بود. تعجب کردم. مراسم سوم بابا، شیواخانم، رئیس و سهامدار اصلی نساجی هم بنر زده و هم دسته‌گل آورده بود.

همان‌جا کنار گل که کمی بلندتر از من بود، ایستادم و میثم را صدا زدم. سرکی به داخل کشید و وقتی من را دید، کف دستش را بالا آورد و اشاره کرد که بمانم تا بیاید.

نگاهم را در امتداد در بالا بردم و به بنری که بالای در نصب شده و کمی کج بود، دوختم. باید به میثم می‌گفتم درستش کند. میثم به سمت آمد. مثل بابا قد متوسطی داشت، اما اصلاً صورتش شبیه بابا نبود. صورت گرد و پری داشت. تهریش‌هایی که این روزها به اجبار گذاشته بود، او را از همیشه جذاب‌تر نشان می‌داد، موهایش کمی به هم ریخته شده بود. اگر سمیرا او را می‌دید بی‌شک اولین کاری که می‌کرد این بود که یک شانه برایش بیاورد.

-بابا این گوشی رو پیش خودت نگه دار ...

با محبت نگاهش کردم، برایم بسیار شیرین و دوست داشتنی بود، پرسیدم:

-کی بودن؟ بچه‌های کارخونه که همون بهشت زهرا اومدن و خداحافظی کردن.

نگاهی به گل کرد و دستی در هوا تکان داد:

-سه نفر بودن. با هم اومدن. دو نفرشون رو نمی‌شناختم، یکیش هم اون رحمانی بی‌همه چیز بود.

بعد از اتفاق‌های دو سال پیش و دردسرهایی که برایم ایجاد شد، میثم سروش رحمانی را مفتخر به لقب بی‌همه چیز کرده بود. دردسرهایی که غیر مستقیم به سروش رحمانی ربط داشت.

گل برگ یکی از شاخه‌های گلابول را با دو انگشتم لمس کردم:

-گل هم آوردن، شیوا خانوم قبلاً از طرف نساجی برام دسته گل فرستاده بود. خودش هم الان بوشهره.

با گیجی نگاهم کرد:

-یکیشون خیلی شبیه یاشار خدایامرز بود. رحمانی و همین پسره که شبیه یاشار خدایامرز بودن نمی‌خواستن توی حیاط منتظرت بمونن، اما اون یکی که مسن تر هم بود گفت: "خبرت کنم بیای پایین بهت تسلیت بگن" اون دو تاام مجبور شدن بمونن. وقتی ده دقیقه شد نیومدی، اون یکی که شبیه یاشار بود رفت بیرون، رحمانی و اون یکی هم دنبالش.

حوصله نداشتم افکارم را منسجم کنم و حدس بزنم کی بودند، اما تنها کسی که می‌شناختم و می‌دانستم شبیه یاشار است، کسی بود که یک هفته پیش همراه شیوا خانم داخل محوطه‌ی کارخانه دیده بودم و قبل از آن، دو سال پیش، جسته و گریخته در مراسم ختم یاشار. مثل یاشار قد بلندی داشت، اما مشخصه‌ی بارزی که باعث می‌شد هر کس او را می‌بیند بلافاصله به یاد یاشار بیفتد، حالت ابروهایش بود. ابروهایی که بلندی خاصی داشت و بیش از حد مشکلی بود. البته پیشانی بلند هر دو باعث می‌شد بلندی بیش از حد ابرو نقص به شمار نیاید.

-حالا فردا که رفتم کارخونه می‌پرسم از بچه‌ها بینم کیا بودن. فقط یه چیزی، مامان گفت بهت بگم بری چند تا دیگه غذا سفارش بدی، می‌گه: "همه رو نگه داریم"

دستش را به داخل جیب کتش فرو برد:

-الان می‌گن؟ از کجا سفارش بدم؟

-حالا به زنگ بزن بگو می تونن پنجاه تا دیگه اضافه کنن، نشد برو به جا دیگه. برم سوئیچ ماشین رو بیارم؟

دستش را از جیش بیرون آورد و سوئیچ را بالا آورد و به من نشان داد:

-نه بابا، سوئیچ باهامه، برم ببینم چی کار می تونم بکنم.

سرم را کج کردم:

-باشه برو، فقط بگم سمیرا حاضر شه باهات بیاد؟

پشت کرد تا به سمت در برود:

-نه بابا، کجا بیاد اون؟

هیچ میلی به غذا خوردن نداشتم. ظرف یکبار مصرف غذا را به دستم گرفته و کنار سمیرا که او هم بیشتر بازی می کرد تا غذا خوردن، نشسته بودم. اگر بخاطر مامان نبود به اتاق مشترکم با سمیرا می رفتم و می خوابیدم.

خاله شیرین که کنارم نشست، ظرف غذا را بر زمین گذاشتم و کمی به سمتش خم شدم:

-خاله شیرین به میثم گفتم برسونت، چند تا غذا اضافه مونده، اونا رو هم ببر خونه.

عقب کشید و با اخم گفت:

-نه بابا، میثم این وقت چجوری من رو برسونه، به مسیر اون ور وارد نیست. یه آژانس می گیرم و می رم. اون بچه رو اسیر نکن.

سمیرا به میان حرفمان پرید:

-خاله شیرین، مارال با میثم صحبت کرده، می رسونت. منم می آم که برگشتی تنها نباشه.

خاله شیرین یک جور عجیبی نگاهش کرد، ما به این مدل حرف های سمیرا عادت داشتیم، اما برای خاله شیرین غریب بود.

نگاهش سریع تغییر جهت داد و رو به من گفت:

-راستی نفهمیدی کیا از نساجی اومده بودن؟

دست دراز کردم تا در ظرف یکبار مصرف را ببندم:

-چرا، میثم گفت: " یکیش سروش بوده"، اون دو تایِ دیگه رو نشناخته. می گه یکی مسن بوده، اون یکی هم شبیه یاشار. احتمالاً پسر بزرگه‌ی شیوا خانوم بوده. دیگه اون مسن رو نمی‌دونم ...

ظرف غذای من و سمیرا را جمع کرد و روی هم گذاشت. پی برد که هیچ کدام میلی نداریم. قیافه‌ی ناراضی به خودش گرفت:

-مرده شورش رو ببرن! بلا به دور، کجا شبیه یاشاره؟! یاشار خدا رحمتش کنه، آقا بود آقا! این، این قدر بی ادب و بی نزاکته، یه موی شیوا خانوم توی تن این بچه نیست!

من و سمیرا همزمان، به تند تند حرف زدنش لبخند زدیم.

سمیرا آرام گفت:

-لابد موی باباش تو تنشه.

خاله شیرین دوباره عجیب نگاهش کرد، هنوز نتوانسته بود با رفتار راحت و خودمانی سمیرا کنار بیاید:

-چی بگم، من که باباش رو ندیدم، ولی این پسره هیچیش به شیوا خانوم نرفته. من که از هر ده تا حرفش پنج تاش رو متوجه نمی‌شم.

اخم‌هایش را در هم کرد و ادامه داد:

-اینکه به دمش می‌گفت دنبالم نیا بو می‌دی، اینجا چی کار می‌کرد؟

-نمی‌دونم، مطمئن نیستم که خودش بوده. حس کردم.

از جا بلند شد و قبل از اینکه برود، گفت:

-اون رحمانی نکبت حتماً آوردتش، اون مسن هم شاید سجادی بوده.

با تعجب پرسیدم:

-مگه سجادی برگشته؟

با تاسف سر تکان داد:

-آره دو روزه؟ خیلی ناراحت شد جریان بابات رو فهمید، طفلی همه‌ی امیدش رو از دست داد.

با ناراحتی پرسیدم:

-حال زنتش چطوره؟

-می‌خواستی چطور باشه؟! این سرطان بی‌صاحب مونده مگه درمون داره.

بعد از رفتنش من و سمیرا نگاهی به هم کردیم. بابا هم سرطان داشت، دو سال تحمل کرد، اما نشد که نشد!

سمیرا با اشاره‌ای به خاله شیرین، گفت:

-دقت کردی به همه فحش می‌ده؟!

-حرف زدنش این شکلیه، قلبش خیلی صافه.

سمیرا با لبخندی از سر شیطنت گفت:

-از من هم اصلاً خوشش نمی‌آد. هی چپ‌چپ نگاهم می‌کنه.

دستم را پشتش گذاشتم:

-عادت نداره دختر بلبل زیون باشه، دو تا دختر داره، از دیوار صدا در می‌آد، از این بچه‌ها نه. بدو برو لباس بپوش همراه میثم برو.

چشمانش را چپ کرد:

-دخترای این! این که خودش درسته همه رو قورت می‌ده.

با دستم هلش دادم:

-برو بپوش!

نگاهی به مامان کرد:

-تو که می‌دونی من از خدامه، ولی بعدش حوصله‌ی اخم و تخم زن عمو رو ندارم. برو بهش بگو.

محکم‌تر هلش دادم:

-تو چرا این قدر با مامان درافتادی؟ برو پررو نشو. می‌دونی که منظورش از این کارا چیه؟ دست خودش نیست.

سریع به سمت اتاق رفت. انگار نه انگار تا دو ثانیه پیش ناز می‌کرده است.

بعد از رفتن خاله شیرین، بقیه هم بلند شدند و رفتند. با رفتنشان دایی بالا آمد و مشغول حساب و کتاب با مامان شد. تمام مدت همه‌ی هزینه‌های کفن و دفن بابا و بقیه مخارج را دایی پرداخته بود. مامان دوست نداشت اینگونه بشود و در این چهل روز بارها به دایی گفته بود که بیاید تا حساب و کتاب بکنند.

خانه خالی شده بود. هیچ کدام از ما مامان را تنها و به حال خود نمی‌گذاشتیم. همیشه سعی می‌کردیم یکی مان پیشش بماند.

وقتی از ماندن دایی مطمئن شدم به اتاقم رفتم. با همان لباس سیاه تکراری این روزها، روی تخت افتادم. وضعیت کارخانه در این یک هفته‌ای که نبودم تغییرات زیادی کرده بود. امیدوار بودم این تغییر مسیر عادی خودش را طی کند و کسی نخواهد به دو سال پیش برگردد و آن اتفاق‌ها را تازه کند.

وقتی پا به داخل محوطه نساجی گذاشتم، احساس غریبگی عجیبی می‌کردم. تنها یک هفته نبودم، اما این غریبگی از جایی دیگر نشأت می‌گرفت. این غریبگی برای دور شدن شیوا خانم بود، این غریبگی برای پیدا شدن دوباره‌ی سروکله‌ی سروش رحمانی بود و بدتر از همه، آدم جدیدی که هیچ چیز از او نمی‌دانستم، جز اینکه به یاشار شباهت دارد و البته مهربانی و خوب بودن او را نه؛ بعد از فوت بابا ده روز به نساجی نیامده بودم. یک هفته مانده به چهل هم خود شیوا خانم از من خواسته بود نیایم و کنار خانواده‌ام بمانم. همین یکی در میان آمدن‌ها باعث شده بود خیلی در جریان اوضاع کارخانه نباشم.

کارخانه نمای قدیمی و سنتی خودش را حفظ کرده بود، شیوا خانم علاقه‌ای نداشت تا این حالت قدیمی را تغییر دهد. از سال پنجاه و دو تا به الان همین حالت ساختمان کارخانه باقی مانده بود. فقط تعمیراتی صورت گرفته بود که آن هم خیلی چشمگیر نبود. برعکس ساختمان کارخانه، ماشین‌های ریسندگی و بافندگی به تازگی به روزرسانی شده بودند. این‌ها همه به لطف حضور یاشار بود، چهارسال پیش که آمد، اول از همه ماشین‌آلات را نو کرد.

سروصدهایی که از بیرون می‌آمد باعث شد تا لپتاب را کنار بگذارم و از جا بلند شوم. پرده‌ی اتاقم را کنار زدم. دو پنجره پشت میز و صندلی اتاقم بود که هر دو به حیاط دید داشت. دو کامیونت با آرم نساجی مهر داخل حیاط بود. سروش رحمانی مشغول صحبت با یکی از راننده‌ها بود. نگاهم را در اطراف چرخاندم مردی با پالتوی بلند مشکی دورتر ایستاده و نگاهشان می‌کرد. صورتش را نمی‌دیدم، چون پشت به پنجره‌ی اتاقم ایستاده بود. حدس اینکه چه کسی ست، خیلی سخت نبود.

سروش رحمانی به طرفش برگشت. نمی‌دانم چه گفت که مرد پالتو پوش سری تکان داد و با اخم برگشت و قدم‌هایش را به سمت در ورودی ساختمان تند کرد. انگار حرف سروش، خیلی باب میلش نبود. سروش متوجه‌ام شد. خیلی زود پرده را انداختم و بر شانس بدم لعنت فرستادم.

به عقب برگشتم و پشت میز نشستم. ساختمان مدیریت که اتاق من هم داخل آن قرار داشت، از ساختمان اصلی ریسندگی و بافندگی فاصله داشت. یک ساختمان دو طبقه بود که هر طبقه‌ی شامل چهار اتاق بود. فقط طبقه‌ی دوم یک سالن بزرگ برای وقت‌هایی داشت

که همه‌ی اعضا جمع می‌شدند و جلسه می‌گذاشتند. طبقه‌ی اول هم یک آبدارخانه‌ی مجهز که فقط برای استفاده‌ی خود ساختمان مدیریت بود، و نه کل کارخانه. اتاق من هم در طبقه‌ی اول بود و اتاق رئیس و هیئت مدیره در طبقه‌ی دوم. حسابداری هم کنار دست اتاق من بود.

در حال بررسی طرح‌های یک‌سال پیش بودم. چیزی در طرح‌هایم بود که اذیتم می‌کرد، طرح‌هایی که زده بودم خیلی خلاقانه نبود، بعضاً تکراری و شبیه هم بین‌شان زیاد پیدا می‌شد. حتی حس می‌کردم خیلی شاد هم نیستند. بیماری بابا و اتفاقات وحشتناک قبل از آن تمرکز را از من گرفته بود. باید تمرکز می‌کردم و طرح‌های جدید می‌زدم. هر چند حس ششم می‌گفت که بوهایی خوبی به مشام نمی‌رسد.

متفکر به صفحه‌ی لپ‌تاپ چشم دوخته بودم که در اتاقم را زدند. سرم را بلند کردم. خاله شیرین با یک لیوان چایی وارد شد. وقت خالی که پیدا می‌کرد برای کارمندان مورد علاقه‌اش چای می‌برد. از نظر خاله شیرین آدم‌ها یا خوب بودند و یا بد؛ حد وسط نداشت. با همان برخورد اول هم راجع به همه تصمیم می‌گرفت و بعدها خیلی سخت می‌شد نظر او را تغییر داد. من هم جزو آدم‌های محبوبش بودم. دایره‌ی آدم‌های محبوب او در نساجی چند نفری بیشتر نبودند. من و دو سه نفر دیگر.

لپ‌تاپ را بستم. حرکتی به دست پاهایم خشک شده‌ام دادم و از پشت میز بلند شدم:

-مرسی خاله شیرین، خسته شده بودم.

لیوان چای را روی میز وسط اتاق گذاشت. مجبور شدم به سمتش بروم و همان‌جایی که با گذاشتن چایی تایید کرده بود، بنشینم. اخم‌هایم در هم بود، با لبخند پرسیدم:

-چی شده خاله شیرین، صبحی سرحال تر بودی! حرف می‌زدی، شوخی می‌کردی.

روی میز نشست. تمام حجم مبل را پر کرد. اضافه‌وزن داشت، ولی قد بلندش باعث می‌شد این اضافه‌وزن خیلی به نظر نیاید. مثل همیشه تندتند گفت:

-یعنی تو نفهمیدی؟ از کوچک و بزرگ این نساجی رو به چهار میخ کشیده، انگار ما با قاتلای برادرش همدستیم. خراب شه اون خراب شده‌ای که این ازش اومده، دو زار احترام سرش نمی‌شه.

هنذفوری را به کل از گوش خارج کردم:

-باز هم مگه بازجوییتون کرده؟

-به من که هر چی گفت، جوابش رو دادم، اما بقیه خودشیرینن، معلوم نیست چی بهش گفتن. البته خیلی هم بچه‌ها تقصیر ندارن، این رحمانی تا الان هزار بار مخش رو شستشو داده.

سعی کردم نگرانی‌ام را پنهان کنم، تا بتوانم به حرف بیاورمش. قیافه‌ی راحت و بی تفاوتی به خود گرفتم:

-مگه تو می‌دونی سروش چی بهش گفته؟ یا از بچه‌های دیگه چی پرسیده؟

آستین ماتویش را که کمی بیش از حد گشاد بود، بالا زد و گفت:

-رحمانی رو که همه از ذات خرابش خبر دارن؛ دونستن نمی‌خواد. بقیه رو هم می‌دونم، هر چی از من پرسید، از اون‌ها هم پرسیده دیگه.

چه ساده فریب می‌خورد. اصلاً حواسش نبود که پرسد من از کجا فهمیده‌ام که در این یک هفته چه گذشته است.

-چرا دیروز بهم نگفتی که درباره‌ی من هم ازتون سوالان سوال کرده؟

یکبار به خودش آمد:

-تو از کجا می‌دونی که ما رو بازجویی کرده؟ من که چیزی بهت نگفتم.

تازه شستش خبردار شده بود:

-اومدم فهمیدم.

با تاسف نگاهم کرد و گفت:

-برو بچه، اون شکوهی دهن لق احتمالاً همون روز اول زنگ زده مو به مو خبرها رو بهت داده.

از حدس درستش بی‌قیدانه خندیدم.

قصه داشتم بلند شود و برود. دستش را گرفتم و مانع شدم:

-بخدا فقط گفت: "با تک تک کارمندا صحبت کرده" حرفی از اینکه چی بهتون گفته نزد. خاله شیرین فقط به من بگو چی درباره‌ی

من پرسید ازت؟

"الله اکبر" ی گفت و بلند شد:

-من رو بی خیال شو، الان یه چیزی می گم فکرت مشغول می شه.

فکرم مشغول شده بود و خبر نداشتم. از جا بلند شدم. دستش را گرفتم و ملتسانه گفتم:

-خواهش می کنم بگو در مورد من چی پرسیده.

سری به نشانه‌ی اعتراض به عکس‌العملم تکان داد:

-چی می خواستی بگه، یه مشت چرت و پرت!

-بگو چرت و پرتاش چی بوده؟

برگشت و روی مبل نشست:

-والله از من تنها حرفی که پرسید این بود که: "برخوردی از تو و یاشار خدایامرز دیدم که فکر کنم زیاده از حد با هم صمیمی

هستین"؟

* * *

بدون اینکه از دستش کمک بگیرد، پتو را با پاهایش از خود دور کرد و با نارضایتی از تخت بلند شد. صدای زنگ تلفن جایی نزدیک گوشش بود، اما گوشی سیار را پیدا نمی کرد. روی تخت نشست و حوصله‌ی پیدا کردن گوشی را نداشتم. تعلقش در برداشتن تلفن باعث شد صدای زنگ قطع شود. با خیال راحت خودش را روی تخت انداخت، اما دوباره صدای زنگ تلفن بلند شد. برخاست و از تخت پایین آمد. آن را دور زد. نگاهش را در اطراف تخت چرخاند و گوشی را پایین تخت پیدا کرد. آن را برداشت و روی تخت نشست. شماره‌ی افتاده روی صفحه نشان می داد که از بوشهر با او تماس گرفته‌اند. البته قبلش از سماجت شخص پشت خط شک کرده بود که چه کسی ست. دکمه‌ی پاسخ را زد و گفت:

-به به شیوا خانوم ... خوبی؟ ولایت خوش می گذره؟ هم ولایتی‌ها خوبین؟

دکمه‌ی بلندگو را لمس کرد و روی تخت دراز کشید. صدای مادرش در اتاق پیچید:

-شیوا خانوم و زهر مار.

پتو را روی پایش انداخت. سرما اذیتش می کرد:

-چی صدات بزنم عشقم؟ بگو همون رو بگم.

-چی کار می کردی؟

نگاهی به ساعت کرد، پنج دقیقه تا هفت مانده بود:

-عزیزم توی دهات شما ساعت هفت صبح جمعه کار می کنن؟ توی دهات ما که تخت می گیرن می خوابن!

می دانست چطور اعصاب مادرش را به بازی بگیرد و البته خودش شاد شود.

-خواب بودی؟

-نه، شما خودت رو اذیت نکن، بگو چیکار داری؟

-تنهایی؟

این سوال مادرش دیگر خارج از توان و تحملش بود، خودش را کمی بالا کشید و به بالش زیر سرش تکیه داد:

-نه چهار پنج نفری پیشم هستن. دقیق تر برات بگم با اون دختری که وقتی شما زنگ زدی رفت زیر تختم قایم شد، شیش نفر.

-چرا این طور حرف می زنی، بابات بهم زنگ زده بود، از وقتی او مدی هر روز بهم زنگ می زنه، خدا رو شکر از بس سربراهی، هیشکی نمونه که نگرانت نباشه.

به کلمات کش آمده ی مادرش که ناشی از عصبانیت زیادش بود، لبخند زد:

-قربون تو و بابام برم که سر همه چیز و همه کس اختلاف دارین، اما به من که می رسین، می شین مچ ترین زوج مطلقه ی دنیا. اصلاً قربون خودم برم که هر چند سال یه بار باعث می شم شما بتونید دو کلمه با هم حرف بزنید. خدا رو شکر هم هر دو در جریانید چه قدر بیش فعالم، ولی خیالت جمع، دیشب به خیر گذشت.

-سروش شب پیشت نموند؟

با خودش کلنجار می رفت که تند و تلخ نگوید، اما سوال های مادرش درست اعصابش را هدف می گرفت:

-سروش سر شب رفت پی عشق و حالش، الان هم لابد یه جای خوبه، شما خودت رو نگران نکن، من بلام چطور سر خودم رو گرم کنم، چه با سروش، چه بی سروش، شما کی می آی تهران؟

-فردا برمی گردم، پریمه رو هم با خودم می آرم.

این حرف باعث شد مطمئن شود که بعد از قطع شدن تلفن خواب حرامش می شود، غرید:

-پریمه رو کجا می آری مامان؟ یعنی من باید بهتون بگم درست نیست وقتی من اینجام، اونم بیاریش؟

می خواست تلفن را قطع کند که صدای منعطف مادرش را که با کمی التماس همراه بود، شنید:

-پریمه خیلی حالش خوب نیست یزدان، افسردگی داره. باباش و مامانش نگرانن. می خواستن بفرستتش با پریسا و شوهرش بره دوبی، خودش قبول نکرد. ازم خواستن یه مدت با خودم بیارمش تهران، بالاخره تهران بزرگ شده، اونجا براش بهتره. بعد مرگ یاشار یهو از تهران اومدن بوشهر، براش سخته این تغییر جا. کاری به کار تو نداره. خونه به اون بزرگی، جای تو رو تنگ نمی کنه.

بالشت پشتش را برداشت و به وسط اتاق پرت کرد. از تخت پایین آمد:

-مگه ما اینجا ستاد مبارزه با افسردگی راه انداختیم. الان من خودم از همه افسرده ترم. زشته وقتی من اینجام، پریمه رو هم بیاری.

-تو از کی تا حالا برات مهم شده که بعضی چیزا زشته و نباید انجام داد؟! کاری به تو نداره، چرا زشته؟ مگه می خواد بیاد تنها با تو زندگی کنه، منم توی اون خونه زندگی می کنم.

لب زیرینش را کاملاً به داخل دهانش برد و بیرون آورد. لگدی به بالشت زد:

-مامان من نه با پریمه مشکلی دارم، نه با اومدنش. با تو مشکل دارم، فقط هر فکری داری بریز دور و بیا.

بدون گفتن خداحافظی تلفن را قطع کرد. اغلب اوقات که جدی می شد، مادرش را نمی توانست "شیوا" صدا بزند.

نگاهی به اتاق در هم ریخته اش کرد. حس خوبی از این به هم ریختگی نداشت. تقریباً از شلوغی زیاد و تجمع لباس، کتاب و پرونده های حسابداری نساجی، کف اتاق پیدا نبود. حتی روی تخت هم بی نصیب نمانده و فقط به اندازه ی یک نفر جا داشت که بخوابد. تنها جای تمیز اتاقش همان میز و صندلی چسبیده به کتابخانه بود. در را باز کرد و از اتاق بیرون رفت. سالن خانه خیلی سرد بود. موقع خوابیدن تمام سیستم های گرمایشی مربوط به سالن را خاموش کرده بود. این عادت از یادگاری های سبک زندگی در اسلو بود. سالن نیمه تاریک و سرد، زمستان های سرتاسر تاریک و سرد اسلو را به یادش می آورد. سالن خانه علاوه بر دری که به روبرو و حیاط داشت، دو در دیگر در دو طرف سمت راست و چپ هم داشت که به راست و چپ حیاط باز می شدند. گرم کردن این سالن که به جای یک در، سه در داشت، کار آسانی نبود. ترجیح داد قبل از رفتن به آشپزخانه و درست کردن قهوه، فکری به حال سرمای سالن کند؛ تا قبل از آمدن مادرش و مهمان ناخوانده، سالن گرم شود. همین که خواست از عرض سالن رد شود، به یکباره پایش به فرش کوچک بیضی شکل وسط سالن گیر کرد، خیلی سریع تعادلش را حفظ کرد تا زمین نخورد. وقتی راست ایستاد با نوک انگشتان پایش فرش را به گوشه ی سالن هل داد و با خود گفت:

-برداشته کل خونه رو پارکت کرده، یه فرش انداخته وسطش، فکر کرده خیلی باکلاسه!

قهوه‌اش را در دست گرفت. کنج مبل ال نشست. پاهایش را به جلو دراز کرد و تمام سطح مبل را پوشاند. تنها یک تیشرت حلقه‌ای مشکی به تن داشت، به همراه گرمکن هم‌رنگش، اما سردش نبود. تجربه‌ی سرمای بدتر از این را هم داشت. جرعه‌ای از قهوه را نوشید. نگاه و گوشش را به تلویزیون و مجری‌اش داد. با شنیدن توصیه‌ی آخر مجری‌مرد، قهوه را از خود دور و تک خنده‌ای کرد. مجری با خوشرویی توصیه می‌کرد که: "مواظب خودتون و مهربونیاتون باشید" این حرف به نظرش طنز و مسخره می‌آمد! از نظرش بهتر بود که می‌گفت: "مواظب ذات کثیفتون باشید"

کنترل را برداشت و شبکه را عوض کرد، اما لحظه‌ی آخر بین انتخاب قاب تلویزیون و میز چند ضلعی کنارش، میز را انتخاب کرد. قاب عکس‌های کوچک و بزرگی از او و یاشار از بچگی تا دو سال پیش روی میز مرتب چیده شده بود.

به عکس آخر که یاشار در لباس دامادی بود، آن قدر زل زد که نفهمید چه قدر گذشته است، فقط قهوه‌اش کاملاً سرد شده بود. نفس عمیقی کشید، غمی به وسعت تاریکی محض زمستان‌های اسلو روی قلبش سنگینی می‌کرد. نفس عمیقی کشید. فنجان قهوه را روی دسته‌ی مبل رها کرد و سرش را چند بار به پشت سرش زد.

دو سال از تصادف و مرگ ساختگی یاشار می‌گذشت و هیچ کس هیچ غلطی نکرده بود. نه انگیزه‌ی قتل معلوم بود، و نه ردی از قاتل. تنها چیز واضح و معلوم، ساختگی بودن تصادف بود. تصادفی که فقط پریماه از آن سالم بیرون آمده و شوهر و جنین چند ماهه اش را از دست داده بود.

گاهی فکر می‌کرد، مرگ در آن تصادف، عاقبت فشنگ‌تری برای پریماه می‌توانست باشد، چرا که بعد از آن پریماه مجبور شد از تهران برود و با خانواده‌اش زندگی کند، خانواده‌ای که پدری مستبد داشت. پریماه زندگی با مرد آرام و روشن فکری مثل یاشار را تجربه کرده بود. مطمئن بود که این دو سال خیلی به او سخت گذشته است.

سعی کرد از عکس‌های پیش رو که فقط خاطرات عذاب آور را به یادش می‌آوردند، فرار کند. جای یک عکس روی میز خالی بود، مطمئن بود که مادرش به عمد آن عکس را از روی میز برداشته است، اما مادرش که به گوشه‌اش دسترسی نداشت، یا حتی به خیالات او! همیشه قبل از خواب کارناوالی از خاطرات به سرش هجوم می‌آوردند. آخر هم قبل از خواب به گوشه‌اش پناه می‌برد و او می‌ماند و دنیایی از عکس و خاطره!

روی تراس ایستاده بود و نگاهش به در حیاط بود تا مادرش و پریماه وارد شوند. با دیدن چمدان در دست پریماه و مادرش از پله‌ها پایین رفت.

چمدانی دیگر هم دست مردی بود که پشت سر مادرش و پریماه به داخل می‌آمد.

جلو رفت و با لبخندی به هر دو نزدیک شد. به عادت همیشه صورتش را جلو برد تا مادرش را ببوسد، در حالی که نگاه و لبخندش سمت پریمه بود. سمت پریمایی که از دو سال پیش به طرز وحشتناکی لاغر شده بود. حتی در پالتوی کرم کوتاه این لاغری مشهود بود. بعد از روبوسی با مادرش دست جلو برد و با پریمه دست داد. دستش را خیلی گرم فشرد و گفت:

-تو باید به من بگی خوش اومدی؟ یا من به تو؟

پریمه خندید:

-بی شک تو، چون من قبلش تلفنی گفتم که خوش اومدی!

-پس خوش اومدی، امیدوارم بتونی با مادر فولادزره کنار بیای.

با هم به سمت خانه راه افتادند، سعی کرد از نگاه سرزنشگرانه‌ی مادرش فاصله بگیرد.

مادرش صبر کرد تا راننده چمدان را بگذارد و برود، وقتی رفت با اعتراض گفت:

-خب یه چیزی می پوشیدی، لخت اومدی توی حیاط؟

نگاهی به تیشرت بدون آستینش کرد:

-لخت چیه؟ باید بگی با یه تک پیرهن اومدی توی حیاط، یه لحظه به خودم شک کردم.

چمدان پریمه و چمدانی که مرد راننده آورده بود را در دو دستش گرفت و جلوتر از بقیه به سمت در رفت. وقتی چمدان را روی زمین

گذاشت تا در را باز کند، مادرش به او رسید و پرسید:

-چرا موندی خونه؟ می رفتی نساجی.

داخل رفت و گفت:

-موندم شما برسید، الان می رم.

وقتی چمدان را کنار جا کفشی گذاشت، مسیر آمده را برگشت تا چمدانی که دست مادرش بود را هم بگیرد. وقتی خم شد مادرش

گفت:

-روز شنبه‌ای دوازده‌ی ظهر بری، نمی خوام صد سال سیاه بری.

بلند شد و با لبخندی عریض، جواب داد:

-آی گفتمی، اصلاً عادت ندارم شنبه برم سرکار. حالا که تو دوست نداری، می‌مونم و دلتم.

پریمه لبخندی به جروبحثشان زد که با چشمک ریز یزدان مواجه شد و بیشتر لبخندش کش آمد.

پریمه پالتو را از تن خارج کرد و با نگاهی به کل سالن رو به او گفت:

-رویا چگونه؟ خوبه؟

به سمت پریمه رفت و شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

-اسم حال و احوالش هر چیزی می‌تونه باشه، الا خوب.

متوجه‌ی مادرش شد که پریمه را دعوت به نشستن می‌کرد و همزمان هم با اخمی پر ملات، گوشه چشمی به او داشت. با اشاره به

مادرش رو به پریمه گفت:

-البته اتاق فرمان اشاره می‌کنه که بهت نگم حالش خوب نیست. اتاق فرمانه دیگه، دوست داره همه چی خوب و خوش باشه.

پریمه سعی کرد نخندد، اما لحن یزدان او را وادار کرد که با صدای بلندی بخندد.

کنار مادرش نشست و لبخند زد. مادرش با اشاره به طبقه‌ی بالا رو به پریمه گفت:

-اتاق بالا رو برات آماده کردم، بزرگه، آگه خواستی می‌تونم یه قسمتش رو بذاری واسه طراحی و نقاشی.

یزدان به جلو خم شد تا پریمه را خوب ببیند:

-چه خوب که هنوز طراحی می‌کنی!

پریمه سری تکان داد و گفت:

-نه بابا خیلی وقته که کار نکردم. گاهی برای سرگرمی یه چیزایی کشیدم، اما نمی‌شه گفت کار!

قیافه‌ای جدی به خودش گرفت:

-فقط امیدوارم نخوای که از منم چیزی بکشی، آخرین باری که طرح صورتم رو زدی، گوشام شکل گوشای الاغ اجدادت شده بود.

به تفسیر و توضیحش علاوه بر پریمه مادرش هم با صدای بلند خندید. از جا بلند شد و ادامه داد:

-من باید برم نساجی، شمام برید استراحت کنید.

مادرش بلند شد و قبل از رفتن به طبقه‌ی بالا گفت:

-زنگ بزن آگه سروش هست بگو بیاد دنبالت، تنها نرو.

سریع جواب داد:

-روی به کاغذ بنویس دیگه باید چیکار بکنم، اینجوری یادم می‌ره.

مادرش جوابی نداد، اما پریمه را صدا کرد که به نزدش برود تا اتاقش را نشانش دهد. پریمه قبل از رفتن رو به او گفت:

-یزدان فقط تو حریفشی!

سروش را جلو برد و آرام زمزمه کرد:

-اینم بلد نباشم، کلاهم پس معرکه‌ست. هر وقت کاری داری که از پیشش برنمی‌آی بگو حلش کنم برات، خودت رو بدی دست شیوا، اولین کارش اینه که باید روزی سه بار مسواک بزنی.

کمی فاصله گرفت:

-شب بیشتر با هم حرف می‌زنیم.

* * *

خم شده و مشغول بستن بند کفشم بودم، که سمیرا صدایم زد. به عقب برگشتم. لقمه‌ای که در دستش بود را به طرفم گرفت:

-بیا زن عمو داد، خب می‌نشستی یه لقمه صبحونه می‌خوردی دیگه. دوست داری غرغر کنه!

لقمه را از دستش گرفتم:

-دیرم شده سمیرا، شبا این قدر حرف می‌زنی نمی‌ذاری بخوابم که ...

سر وضعیت خیلی مناسب نبود، ولی بی‌توجه سریع دمپایی مامان را به پا کرد و همراه من از پله‌ها پایین آمد. مقابل در ساختمان ایستادم و به عقب راندمش. با قیافه‌ای بی‌حوصله و آویزان گفت:

-اصلاً حوصله‌ی شنبه‌ها رو ندارم!

ضربه‌ای به شانه‌اش زدم:

-من می‌رم سر کار، تو که علاف و بی‌کار خونه‌ای، دقیقاً حوصله‌ی چی رو نداری؟

لب‌هایش را به نشانه‌ی ناراحتی جمع کرد:

-آخه این دو روز که خونه‌ای، زن عمو کمتر بهم گیر می‌ده. همه‌ش مواظب من و میثمه، خدا نکنه ببینه با هم حرف می‌زنیم، واویلا می‌شه. دیروز بعد از ظهر که رفتی حموم. خودش پیش داییت پایین بود، وقتی اومد بالا دید تو نیستی از میثم پرسید: "مارال کجاست" میثم اذیتش کرد و گفت: "رفتی بیرون" نه گذاشت نه برداشت بهم گفت: "وقتی مارال نیست برای چی موندی تو خونه با میثم تنها" یخ کردم مارال. رفتم توی اتاقم، ولی میثم باهاش دعوا کرد.

با ناراحتی نگاهش کردم، مقصر این رفتارهای وسواس‌گونه‌ی مامان من بودم، من و روزهایی که همسن سمیرا بودم و رویاهایی که دوستشان داشتم. من و تصمیماتم که بقیه اسم آن را اشتباه گذاشته بودند. اشتباهاتی که هیچ وقت از آن پشیمان نشده بودم. نزدیک‌تر رفتم و شمرده شمرده گفتم:

-نباید ازش ناراحت باشی سمیرا، اون بخدا دست خودش نیست. باور کن بیشتر نگران توئه تا میثم. تو دستش امانتی. می‌دونه میثم در مقابل تو هیچی نیست.

نفس عمیقی گرفتم و ادامه دادم:

-اون می‌ترسه، می‌ترسه یکی بشی عین من، از سرنوشت من ترسیده، فکر می‌کنه اگه دل بیندی به میثم، آینده‌ت تباه می‌شه. از دل‌بستگی شماها می‌ترسه. می‌دونه برای تو هزارتا بهتر از میثم هست. اون به فکر پنج سال بعد توئه، وقتی که دیگه عاقل شدی و خیلی شناسای بیشتری داری، اما بخاطر گذشته باید چشم روی شناس‌هات بیندی. من رو تصور می‌کنه، واسه همین بهت گیر می‌ده. سه چهار سال پیش که یاشار با شیوا خانوم اومدن خونه مون خواستگاری، مامان همون جلسه‌ی اول جواب رد داد، می‌دونی چرا، یاشار بدی‌ای نداشت، مامان می‌دونست اون با گذشته‌ی من کنار نمی‌آید، دیدی که کنار هم نیومدن. حق هم داشتن، مامان از این چیزا می‌ترسه. نمی‌خواد یکی بشی عین من.

به جای اینکه دل‌داری‌اش دهم، بیشتر ناراحتش کرده بودم. همان جا به در تکیه داد و رفتنم را تماشا کرد. مقابل در به عقب برگشتم، با لب‌خند گفتم:

-برو تو آجی، الان مامان ببینه اینجوری اومدی بیرون، دعوات می‌کنه‌ها.

سخت نبود فهمیدن اینکه میثم را دوست دارد، میثمی که سه سال از او بزرگتر بود. وضع مالی عمو سیامک خیلی خوب بود، استخر ماهی بزرگی در شهر آمل داشت و همان جا هم زندگی می‌کرد. مامان می‌دانست که سمیرا بخاطر همین وضع مالی عمو سیامک خیلی موقعیت بهتری برای ازدواج از میثم که یک دانشجوی ساده بود، دارد. سمیرا بخاطر دانشگاه و درسش به تهران آمده و کنار ما زندگی

می کرد. این درخواست خود مامان بود که سمیرا به خانه‌ی ما بیاید، اما هر روز بیشتر از دیروز به رابطه‌ی او و میثم مشکوک می شد، میثم خیلی سنگین و محجوبانه با سمیرا رفتار می کرد، اما مامان سخت هر دوی آن‌ها را زیر ذره‌بین گرفته و گاهی اعصاب هر دو را خرد می کرد؛ گاهی هم این ریزبینی‌هایش ناخواسته شکل توهین می گرفت. البته مامان مثل من متوجه‌ی علاقه‌ی سمیرا شده بود، علاقه‌ای که می خواست جلوی او را بگیرد. جلوی من را نتوانسته بود، اما می خواست که هر طور شده سمیرا در نوزده سالگی اسیر احساساتش نشود. چیزی که همیشه می گفت: "من اسیرش شده ام"

تا رسیدن به نساجی به سمیرا و رفتار مامان فکر کردم، اما همین که به نساجی رسیدم یاد بدبختی جدیدم افتادم. امیدوارم بوم سروش رحمانی امروز بیاید، با او حرف داشتم. چهارشنبه، قبل از رفتن به خانه می خواستم با او صحبت کنم، اما زودتر از من رفته بود، برادرزاده‌ی شیوا خانم بود، چند وقتی پیدایش نبود، چون خیلی با شیوا خانم نمی ساخت؛ اما انگار با برگشتن برادر بزرگ یاشار او هم راهش دوباره به نساجی باز شده بود. مقصر اول اتفاقاتی بود که دو سال پیش برای من افتاد. او بود که باعث شد من در آن بحبوحه‌ی بیماری بابا و کشته شدن یاشار، یک ماه تمام بازجویی شوم و درباره‌ی نوع رابطه‌ام با یاشار بارها و بارها توضیح دهم و به سوال‌های عجیب و غریب جواب بدهم. تهمتی که حتی به داخل نساجی هم کشانده شده بود، اگر شیوا خانم و حمایت‌هایش نبود قطعاً من باید قید کار کردن در نساجی را برای همیشه می زدم.

به محض درآوردن پالتو و مستقر شدن در اتاقم، قصد کردم که به اتاق سروش در طبقه‌ی بالا بروم. رفت و آمدش حساب و کتاب نداشت، می ترسیدم زود و به بهانه رفتن به دفتر مرکزی از کارخانه بیرون برود.

قبل از رفتن به اتاقش، سری به خاله شیرین زدم. خبر داشت که می خواهم با سروش حرف بزنم، خودش هم به من توصیه کرده بود که حتماً اینکار را بکنم. خاله شیرین معتقد بود که تمام رفتارهای نامانوس یک هفته‌ی اخیر پسر بزرگ شیوا خانم از تحریک‌های سروش نشأت می گیرد، من شناختی از او نداشتم، و نمی دانستم دهن بین است و یا نه؛ خود شیوا خانم بسیار زن مقتدری بود و سروش در مقابل او قدرت عرض اندام نداشت. با خاله شیرین احوال پرس‌و‌پرسی کرده و سپس به طبقه‌ی بالا رفتم.

وقتی به نزدیک در اتاقش رسیدم صدای بلند خنده‌اش می آمد، در زده و با "بفرمایید"ی که گفت وارد اتاقش شدم. مشغول صحبت با تلفن بود، به محض دیدن من خیلی سریع به شخص پشت گفت:

– فعلاً قطع کن، بعداً تماس می گیرم، الان یه عزیزی اومده.

در ادامه هم سریع خداحافظی کرد. بسیار آدم زیرک و زبان بازی بود. ندیده بودم به کسی کمتر از گل بگویند، اما استاد از پشت خنجر زدن بود.

حال خوشایندی نداشتم، رویایی با او همیشه برایم سخت بود. هم اتاقش و هم خودش و هم هر چیزی که مربوط به سروش می‌شد، برایم حس خوبی به همراه نداشت! نوع نگاهش به من گاهی با شیفتگی همراه بود، گاهی شیطنت و گاهی فکر می‌کردم با نگاهش به ناکجا آباد می‌رود و این بیشتر از همه اذیت می‌کرد.

اتاقش به نسبت اتاق من کمی بزرگتر بود. کتابخانه‌ای پشت سرش قرار داشت که قفسه‌ای به شکل زیگزاک داشت و کتاب‌های داخل قفسه بیشتر جنبه‌ی تزئینی داشتند تا برای مطالعه. چند کالیته پارچه‌ها در سمت دیگرش به عنوان دکور چیده شده بود. مابین کتابخانه و کالیته‌ی پارچه‌ها میز و صندلی‌اش قرار گرفته بود.

مسئولیت خاصی نداشت، اما چون آدم دقیقی بود در همه‌ی کارها سرکی می‌کشید. خیلی وقت‌ها نقش یک میانجی را ایفا می‌کرد و اختلافات مدیریت با کارگراها و کارمنداها را مدیریت می‌کرد. بسیار هنرمند بود، خیلی راحت می‌توانست دیگران را قانع کند.

از پشت میز بیرون آمد، با همان لبخند که از ابتدای ورودم به لب داشت:

-به‌به! خانوم مشتاق. خویید شما؟ مراسم چهلم پدرتون اومده بودیم، منتها نشد بمونیم و به خودتون هم تسلیت بگیریم. دیرمون شده بود. دوباره بهتون تسلیت می‌گم، غم آخرتون باشه.

-ممنونم. من اون روز متاسفانه بعد از رفتن شما فهمیدم که اومدید. نشد پیام و تشکر کنم. از بابت دسته گل هم ممنون. به هر حال عذر می‌خوام که اون روز توی حیاط منتظر موندین.

-فدای سرت!

به این مدل حرف زدنش عادت داشتم، اصلاً دوست نداشتم حالت و نوع نگاهش را ترجمه کنم:

-ممنون.

کوتاه جواب دادم تا جلوی صمیمیت اضافه‌اش را بگیرم.

چشمان روشنی داشت، یک رنگ سبز ملایم؛ با ابروانی مشکلی، از نظر من تضاد جالبی برای یک مرد نبود، اما جزو مردان خوش چهره به حساب می‌آمد و خیلی‌ها برعکس من فکر می‌کردند. موهایش پرپشتی داشت که این انگار در خانواده‌ی آنها موروثی بود. پدرش را هم چند باری دیده بودم، او هم موهایی پری داشت که کمی برای سن و سالش عجیب بود. یاشار و پسر دیگر شیوا خانم هم همین طور بودند.

حرف‌هایم طولانی بود. تعارفش را قبول کردم و روی مبل سه نفره‌ی روبروی میز نشستم.

مقابل من سر پا ایستاده بود. خیلی جدی گفتم:

-آقای رحمانی شما هم بشینید من باهاتون حرف دارم.

سری تکان داد و با نگاهی به عقب تعیین کرد کجا بنشیند. روی میزش نشست و قد بلندش فقط کمی کوتاه تر شد:

-بفرمایید. من آماده حرف بزیم.

تعارف را کنار گذاشتم:

-آقای رحمانی من دو سال پیش بخاطر حرف های و تصورات غلط شما خیلی اذیت شدم. حرف و تهمتی که از شما شروع شد و دهن به دهن بین همه ی بچه ها چرخید. توی کل کارخونه پخش شد. همسر یاشار خداایامرز فهمید و مقابل کلی آدم هر چی دلش خواست بهم گفت. بعد از کشته شدن یاشار هم من بخاطر همین حرف ها کلی بازجویی شدم. همه چیز بدتر شد! گاهی فکر می کردم بهم به عنوان یه قاتل شک دارن.

کفشش را روی کف سرامیکی اتاقش حرکت داد:

-خانوم مشتاق فقط شما بازجویی نشدین، همه ی ما شدیم. اینا چه ربطی به هم داره؟ طبیعی بود که از ما هم پرس و جو کنند. فقط برای شما سخت نبود!

سکوت و خونسردی را جایز ندیدم:

-اما کسی از شما نمی پرسید که چه رابطه ی غیر کاری با اون مرحوم داشتین؟ کسی از روابط نامشروع حرف نمی زد. من اذیت شدم، اونم بخاطر چرندیات شما. اجازه نمی دم دوباره مثل دو سال قبل آرامش من رو با توهماتون به هم بزیند.

با تعجب نگاهم کرد، دستش را مقابل دهانش مشت کرد:

-ای بابا خانوم مشتاق شما چه قدر بی انصافید! یعنی چی از من شروع شد؟ من اون موقع که اصلاً شما رو نمی شناختم. تازه اومده بودم نساجی، که متوجه یه چیزایی شدم. همه بهتون شک داشتن، منتها من شجاعتش رو داشتم و عنوانش کردم. چرا فکر نمی کنید که صمیمیت غیر معقول شما و یاشار باعث شده که همه بهتون تهمت بزین. نه من و حرفام!؟

-بی انصافی می کنم واقعاً؟ شما کاری نکردید، پشت من حرفی نزدید؟ برای خودتون قصه نساختید و برای بقیه تعریف نکردید؟

به کل از میزش کنده شد و جلو آمد. دستانش را به زیر بغلش برد:

-من نگران پسرعمه م بودم. نگران پسر عمه ای که همسر داشت. پسرعمه ای که از قضا خواستگارتون هم بود. من برای نگرانی هام قرار نیست به کسی جواب پس بدم، این از مورد اول. در جریان بازجویی هام آگه حرفی از شما و رابطه تون با یاشار زدم، حق داشتم. یاشار

کشته شده بود، من که نمی‌تونستم اون موقع انتخاب کنم چی رو بگم و چی رو نگم و مصلحت و ابروی شما رو در نظر بگیرم. همه‌ی چیزی که فکر می‌کردم برای پیدا کردن قاتل مهمه رو گفتم. همه‌ی تصورات و به قول شما توهماتم رو. شما که انتظار ندارید بخاطر تصوراتی که از نوع رابطه‌ی شما و یاشار داشتم بهتون جواب پس بدم؟ تصوراتم مال خودمه.

حرف زدن با او، وقتی که قرار نبود چیزی را بفهمد، میسر نبود. از جا بلند شدم. مقابلش ایستادم. عادت نداشتم تند تند حرف بزنم یا فریاد بکشم. همیشه آرام و با طمانینه حرف می‌زدم. برای همین تشخیص عصبانیت و آرامش حرف‌هایم مشخص نبود. موقعی مشخص می‌شد که تمام حرفم را بزنم:

-بله، تصورات شما مال خودتونه، چون شما خودتون رو می‌بینید، آدم درست و حسابی غیر از خودتون ندیدید که بدونید بعضی‌ها، چیزی به نام انسانیت تو وجودشون هست. نمی‌دونین همه مثل شما نمی‌تونن بی‌قید و اسف بار زندگی کنن.

ویژگی بارز او، راحت بودنش بود. اینکه هیچ وقت از کوره در نمی‌رفت. دستانش را از زیر بغلش بیرون آورد:

-خانوم مشتاق من از تصوراتی حرف می‌زنم که ربطی به خودم نداره. به اندازه‌ی موهای سرتون با دختر جماعت گشتم، شما هم مثل اینکه این رو خوب می‌دونید، برای همین هم می‌دونم کی چیکاره‌ست. کافیه دهن باز کنه، اون وقت من حتی می‌فهمم تا کجا پایه‌ست، تا ماشینم، یا تا توی تختخوابم. با یه عطر خر می‌شه، یا با بیشتر از یه عطر.

منگ نگاهش کردم. چه بی‌پرده حرف می‌زد، قدمی به عقب برداشتم که صدای منحوسش در اتاق پیچید:

-درباره‌ی شما هیچ وقت فکر نکردم که دختر هرزه و هرجایی هستین. خوب می‌دونم جنستون از کدوم مورداست. درباره‌ی رابطه‌ی تو و یاشار هم تصور یک رابطه از سر هرزگی و هوس رو نداشتم. مارال خانوم من از یک علاقه‌ی دو طرفه حرف می‌زنم. یه علاقه‌ی قلبی! علاقه‌ای که بین شما و یاشار وجود اومده بود. علاقه‌ای که البته خیلی غیر عادی نبود. شما مدام هم رو می‌دیدین، یاشار خواستگارتون بود، شما هم راضی بودین، پس خیلی غیر ممکن نبود بعد از ازدواجش، فیلتون یاد هندوستون بکنه. دله دیگه، گاهی هیچی حالیش نیست! هیچی! لامصب گیر کنه ...

حس بی‌پناهی داشتم، مثل او بلد نبودم طرف مقابلم را به آتش بکشم. نباید بدون هیچ نتیجه‌ای از اتاق بیرون می‌رفتم. آمدن به اتاقش و حرف زدن با او را تحمل نکرده بودم که دست خالی بیرون بروم. قدم دیگری به عقب برداشتم:

-همه‌ی حرفاتون مزخرفه، بخدا گناهِ اینجوری راحت تهمت می‌زنید. دست بردارید. من از حق دو سال پیشم گذشتم، اما الان دیگه دوباره شروع نکنید، اینکه پسر عمه تون دوره افتاده بین کارمندا و از من می‌پرسه، نگید که برای مزخرفات و تحریک‌های شما نیست!

به طرف در رفتم. در را پشت سرم محکم بستم، فقط شنیدم که گفت:

-صبر کنید ببینم، کی گفته من حرفی زدم. یزدان احتیاجی به تحریک و حرف‌های من نداره. همه شبیه من حرف می‌زنن.

یک‌ساعت بود که ظرف غذا مقابلم بود، اما کوچک‌ترین میلی حتی به نگاه کردنش نداشتم. اگر عطر زعفران نبود، حتی متوجه نمی‌شدم که غذای امروز زرشک پلو است. تنها امیدم شیوا خانم بود، نمی‌دانم چرا نمی‌آمد و همه چیز را به پسرش واگذار کرده بود. وقتی یاشار تازه به نساجی آمد و قرار شد اوضاع را بررسی کند خیلی بااحتیاط‌تر برخورد می‌کرد و هر روز می‌آمد و به یاشار اختیاراتی زیادی نمی‌داد.

لپ‌تاپ را برداشتم. کاری انجام نداده بودم. بابا روی این مسئله خیلی حساس بود، همیشه روی حرام و حلال بودن پولی که می‌گرفتم و کاری که ارائه می‌دادم تاکید می‌کرد.

نیم‌ساعتی بود مشغول بودم، که تلفن اتاقم به صدا درآمد. عضدی منشی و رییس دفتر شیوا خانم بود. اطلاع داد که تا پنج دقیقه دیگر به دفتر مدیریت بروم، چون که آقای توکلی منتظر من است!

منتظر این دیدار بودم، اما این انتظار باعث نمی‌شد دلهره نداشته باشم. پنج دقیقه عملاً یعنی هیچ فرصتی نداشتم و باید زودتر حرکت می‌کردم. استرس برخوردم با او باعث شده بود وسواس گونه به لباس‌هایم نگاه می‌بندادم. همه چیز مرتب بود. مانتوی مشکی ساده‌ام هیچ عیبی نداشت. شال بافت توسی را روی سرم مرتب کردم و به سمت پله‌ها راه افتادم.

برعکس اتاق سروش، از اتاق شیوا خانم همیشه حس خوبی می‌گرفتم. این به خود شیوا خانم برمی‌گشت، برای بال و پرهایی که به من داده بود و اعتمادی که به من و کارم داشت. در این چهار سالی که به این نساجی آمده بودم همیشه پشتم بود. حتی در روزهای بد خودش، روزهای بعد از مرگ یاشار، بی‌احترامی از او ندیدم. او مثل بقیه فکر نمی‌کرد و به رابطه‌ی من و یاشار مشکوک نبود.

یک‌سال قبل از اینکه یاشار به ایران بیاید من توسط خواهر شیوا خانم به او معرفی شدم. وقتی به عنوان طراح برتر جشنواره مد، لباس و پارچه کودک انتخاب شدم، خواهر کوچک‌ترش که آن موقع هلند پیش برادرش زندگی می‌کرد با من تماس گرفت و زمینه‌ی آشنایی من با شیوا خانم در ایران را فراهم کرد. بعد از صحبت با شیوا خانم، طرح‌هایی برای پارچه‌های متنوع تر زدم و نه فقط کودک؛ شیوا خانم هم خوشش آمد. من هم به عنوان یکی از طراحان همیشگی به نساجی آوردم. کمی روحیه‌ی مرد ستیزانه هم داشت و همین دیدگاهش بود که باعث می‌شد از یک هم‌جنس شاید به طرز غلوآمیزی حمایت کند. درواقع این دیدگاه شیوا خانم شانس دنیای کاری من بود؛ و گرنه من یک طراح خانه‌نشین باقی می‌ماندم با چند تا تقدیرنامه‌ی دهن پرکن در اتاقم! همان موقع فهمیدم که علاوه بر طراحی پارچه‌ی کودک، استعداد زیادی هم در طراحی پارچه‌های متنوع تر هم دارم.

علاقه‌اش به من هر روز بیشتر از دیروز می‌شد، یک‌ماه بعد از آمدن یاشار به کارخانه، خیلی غافلگیرانه من را برای یاشار خواستگاری کرد. انتخابی که مدعی بود از طرف یاشار صورت گرفته است و او فقط یک واسطه است. خواستگاری که درنهایت فرجامی نداشت، چرا که در آخر شیوا خانم نتوانست با گذشته‌ی من کنار بیاید. بعد از آن دیگر نمی‌خواستم در کارخانه بمانم، اما اصرار خود شیوا خانم

باعث شد که بمانم و از من خواست موضوع خواستگاری را فراموش کنم و به کارم ادامه دهم. یکی دو ماه بعد هم یاشار با دختر یکی از دوستان خانوادگی مادرش که در بوشهر زندگی می کردند، ازدواج کرد.

اوایل رو در رو شدن با یاشاری که به خواستگاری من آمده و حالا ازدواج کرده، برایم خیلی سخت بود، اما رفتار توام با احترامش باعث شد من هم کم کم کنار بیایم. هیچ وقت هم به روی خودش نیورد. یاشار آدمی نبود که نشود او را دوست داشت، اما من حق دوست داشتن کسی را خیلی وقت بود از خود سلب کرده بودم! من میان اتفاقات گذشته به این نتیجه رسیده بودم که همه‌ی احساسات دخترانم را سرکوب کنم. برای همین ازدواج یاشار هیچ تأثیری روی احساسات من نگذاشت، فقط ناراحت بابا و مامان بودم. آن‌ها بودند که هر بار اذیت می شدند، اما صبورانه برخورد می کردند.

در زدم و با مکث وارد اتاق شدم. همین که در را باز کردم اول متوجه‌ی سروش شدم. بودن او بدتر از رویارویی با پسر شیوا خانم بود. سروش پشت به در ایستاده و من دیدی به نفر پشت میز نداشتم. وقتی کاملاً پا به اتاق گذاشتم سروش عقب کشید و من مرد پشت میز را دیدم. لبخند عریضی بر لب داشت که مخاطب آن سروش بود. لبخند از لبانش کم کم دور شد و خیلی جدی نگاهم کرد. لحظه‌ای کوتاه هر دو مات هم را نگاه کردیم، اما با برداشتن قدم بعدی من هم من به خودم آمدم و هم او. مردی بود با نگاهی بسیار گیرا! سلام کردم و او از جایش برخاست. قد بلندی داشت. چشم‌های مورب و کشیده‌اش یک رگب به بلندی ابروهایش زده بودند. انگار به ابروهایش دهن کجی می کردند، که هر چه قدر بلند و مشکی باشی، باز نمی توانی من را زیر خود پنهان کنی.

با خوشرویی اشاره‌ای به مبل کرد و از من خواست بنشینم. سروش هم رو برویم نشست. اینجا چه می کرد؟ روی مبل نشستم و نگاهم را به او دادم. خودش هم نشست و نگاه بی پروایش را که همراه با لبخندی در گوشه‌ی لبش بود، به من سپرد:

-من منتظر بودم زودتر طراح نساجی مون رو ببینم، اما شما درگیری بدی داشتید متاسفانه، تسلیم می گم. منزل اومدیم، اما مشکلی پیش اومد و مجبور شدیم زود برگردیم و نشد خودتون رو هم ببینیم. در هر حال غم آخرتون باشه.

قدرشناسه نگاهش کرد و سعی کردم فراموش کنم جز ما، سروش هم داخل اتاق است:

-ممنونم آقای توکلی؛ اون روز کمی تقصیر من شد، گویشیم دم دستم نبود تا پیام پایین و ازتون بخاطر اومدنتون تشکر کنم. متاسفم که نتونستم این مدت روی کارم تمرکز کنم.

اخم کرد، حس کردم کمی تعجب چاشنی نگاه و اخمش شده است. دقیق تر نگاهم کرد، حالت صورتش با اخم اصلاً بد نمی شد؛ فقط ابروهای بلندش جمع می شد و چشمانش تأثیر بیشتری روی مخاطب می گذاشت:

-اصلاً مهم نیست، چون از این به بعد جبران می کنید. به هر حال جلوی بعضی اتفاق‌ها رو نمی شه گرفت، یکی از اون‌ها هم مرگه؛ ما هم اینجا قرار نیست کسی را برای اتفاقاتی که ناگزیره باهاشون کنار بیاید و وقت بذاره، سرزنش کنیم.

لبخندی به این حجم از بزرگواری اش زدم و تشکر کردم، پس چرا خاله شیرین او را بی ادب و بی نزاکت معرفی کرده بود. او که انگار بلد نبود از گل کمتر به کسی بگوید. قدری به عقب رفت و خیلی راحت تر روی مبل نشست. حالت لم داشت، نوع نشستش. سر و ته خودکار را بین انگشتان دو دستش گرفت و گرداند:

-خانوم مشتاق من تقریباً با همه‌ی بچه‌هایی که لازم بود برای آشنایی با کار و فضای نساجی حرف بزدم، شما هم یکی از اونا هستید که مهمه برای نساجی ما. من تصمیم دارم یه تغییراتی بوجود بیارم، یه سری ماشین آلات وارد کنم و فقط روی پارچه تمرکز نکنیم. پتو، پرده و شاید بعداً چیزای دیگه، اما خب لازمه‌ش اینه که فعلاً همینی رو که داریم بچسبیم تا کم کم زمینه‌ی بقیه‌ی چیزها رو در سایه‌ی اون مهیا کنیم. باید همه کمک کنیم تا بکشیم بالا. شما طراحید، خیلی مهمه که چه جور عمل کنید. نظر خودتون چیه؟

طول کشید تا تمام گفته‌هایش را تحلیل کنم، با بقیه هم راجع به مسائل کاری حرف زده بود؟ مثلاً شیرین خانم که آشپز بود چه قدر برای نساجی مهم بود که با او حرف بزنند! مثل اینکه ترجیح می‌داد با بقیه راجع به من حرف بزنند، و با من راجع به کار. خودم را جمع و جور کردم و گفتم:

-من با شیوا خانم هم ...

متفکر خودکار را روی میز گذاشت و به میان حرفم پرید:

-شیوا خانم کیه؟

از سوالش تعجب کردم. نیم‌نگاهی به سروش کردم تا ببینم او چه وضعیتی دارد. به من زل زده بود. برای اینکه متوجه نشود هر بار در جواب حرفش تعلل زیادی می‌کنم؛ برخلاف عادت، سریع و تند گفتم:

-منظورم مادرتونه.

اخم بدی کرد، با این اخم دیگر نمی‌شد به هیچی فکر کرد، نه به خاصیت چشمانش، و نه نگاه گیرایش!

-اینجا ما شیوا خانوم و خاله و عمه و دایی نداریم. مادر من خانوم صدریه، من به خودم اجازه نمی‌دم اینجا غیر از خانوم صدری چیز دیگه‌ای صداش بزنم، شما چطور اینطوری صداشون می‌کنید؟

ماتم برد! مانده بودم که حالا مثلاً چه باید بگویم. سروش رحمانی سرش پایین بود، حتماً او هم از صراحت پسرعمه‌اش در عجب بود! آرام و کوتاه جواب دادم:

-عذر می‌خوام، البته اینجا همه این طوری صداشون می‌کنن، ولی حق با شماست.

اخمش را چرا جمع نمی‌کرد:

-همیشه حق با منه! همه اشتباه می کنند که این طوری صداشون می کنن. من بعد رعایت کنید.

فقط سر تکان دادم. کسی که ادعا می کرد همیشه حق با اوست فقط دو گوش شنوا می خواست نه دلیل و برهان؛ حرفم نمی آمد. بالاخره اخمش را جمع کرد:

-حالا ادامه بدید.

اصلاً یادم نبود دقیقاً چه چیزی را باید ادامه دهم. ذهنم گیر کرده بود روی حرف های قبل ترش!

زوم کرده بود روی من، به یقین می دانست نطقم را کور کرده است، خودش به دادم رسید:

-داشتید می گفتید که با خانوم صدری هم!

کم مانده بود با صدای بلند "آهان"ی بگویم. چه قدر سخت بود اینکه به جای شیوا خانم، خانم صدری بگویم:

-من با خانوم صدری هم صحبت کردم، چند وقتی که هم طرحای گذشته ی خودم رو به بررسی می کنم و هم به تحقیقی روی طرحای نساجی های دیگه. دارم روی طرحام که پارسال توی جشنواره رتبه آورده بیشتر کار می کنم. می دونید پارسال چند تا طرحای من تو مسابقه ی ...

بی تفاوت و بی هیچ ملاحظه ای باز هم به میان حرفم پرید:

-برام اصلاً مهم نیست که طرحای شما توی فلان مسابقه ی دارقوز آباد چه رتبه ای آورده. من دارم از چیز دیگه ای حرف می زنم. چرا همه ش نگاهتون به دور و بر خودتونه؟ چرا دو قدم جلوتر و دورتر از خودتون رو نمی بینید؟ تا حالا میون این به اصطلاح تحقیقاتتون هوس کردید به سری هم به طرحای متنوع خارجی بزنید؟ ببینید اونا دارن چه غلطی می کنن؟!
سروش یک باره گفت:

-یزدان، خانوم مشتاق بسیار خلاق و حرفه ایه. چند سال متوالیه تو هر جشنواره ی ملی که برگزار شده رتبه آورده. تو در جریان نیستی، اما خانوم صدری بهتر می دونه. شک نکن که اگه طرحاش بهتر از خارجیا نباشه، بدتر نیست.

بی ادبی مرد روبرویم، حتی ترحم سروش رحمانی را هم برانگیخته بود. حتی سروش هم از او حساب می برد، چرا که "عمه جان"ی که همیشه می گفت به خانوم صدری تغییر پیدا کرده بود.

یک دفعه چی شد که این گونه افسار پاره کرد.

باید به شناخت در یک نگاه خاله شیرین ایمان می آوردم. او بسیار بی ادبانه حرف می زد و در این مورد خط قرمزی برای خودش قائل نبود. نمی شد اسم لحنش را رک گذاشت، بلکه فقط و فقط بی ادبی محض بود. نقطه ضعف من همین بود، اینکه کسی من و طراحانی مثل من را دست کم بگیرد، اینکه کسی فقط داشته های دیگران ببیند و از داشته های خود غافل باشد. آن وقت بی ملاحظه شدن را بهتر از هر کسی بلد بودم.

-اخلاق و رفتار شما برام عجیب نیست. خیلی به چشمم آشناست. توی این چند سال بارها و بارها با آدمایی مثل شما برخورد کردم. آدمایی که یا زنهایی مثل من رو قبول ندارن، یا توانایی های بومی کشور خودشون رو. انگار با همه چی بیگانه هستن. من توی فضایی کار کردم که همه ی مردا مثل شما جدیم نگرفتن. خدا رو شکر توی همین فضای ناعادلانه تونستم گلیم خود رو از آب بیرون بکشم. جنگیدن رو یاد گرفتم، و از اون مهم تر یاد گرفتم که هر حرفی که می شنوم ارزش فکر کردن نداره و بهتره کار خودم رو بکنم.

بلند شدم:

-گاهی دیدن دور و بر خودمون بهتر از اینه که انرژی مون رو صرف چیزهای دوری بکنیم که معلوم نیست بهشون برسیم یا نه. تند و تیز بودن همیشه عاقبت خوبی نداره. گاهی فقط باعث از دست رفتن داشته هاتون می شه. دارقوزآبادی که شما می گید، یکی از مهم ترین جشنواره ها بوده که اتفاقاً دو داور بین المللی خارجی داشته، امیدوارم این دو داور خارجی باعث بشه توی افکارتون تجدید نظر بکنید. ما بهترین طراحا رو داریم و اینم حرف من نیست.

آن قدر عجیب و غریب نگاهم می کرد که انگار موجود ناشناخته ای را می بیند. به محض تمام شدن حرفم تمسخر آمیز گفت:

-برو بابا!

این بار سروش خندید. چهره اش را نمی دیدم، اما صدای ریز خنده اش می آمد. هنوز شک داشتم که مرد بی ادب چی گفته و من چی شنیده ام. به راستی "برو بابا" گفته بود؟

از جا بلند شد، نیم نگاهی به مبل پشت سرم کرد:

-بشینید؛ حرفام هنوز تموم نشده که می خواهید بلند شید برید. در واقع شما برای کار دیگه ای اینجا یید. فقط فعلاً بدونید که من از نتیجه ی آخری که می بینم صحبت می کنم که چیز دندون گیری نیست، و گر نه از بقول شما توانایی های بومی بدم نمی آد، اما می بینم حتی در حد مقایسه هم نیستن.

نامطمئن نشستم. بی شک قرار نبود حرفای خوبی بشنوم. نگاهی به سروش کرد و از پشت میزش بیرون آمد. نیم بوت مشکی پوشیده که بسیار مرتب و اکس خورده بود. براق بودن بوت زودتر از بقیه ی رخت و لباسش توجهم را جلب کرد. پیراهنی سورمه ای ماتی به تن داشت. شلوارش هم به همان رنگ بود، کمی روشن تر. بین من و سروش ایستاد، طوری که هر دو نفر ما را ببینید:

-ببینید خانوم مشتاق، من حدود دو هفته‌ایه که اوادم ایران. اوادم تا یه سری چیزا برام روشن بشه. دو ماهه دارم براش برنامه‌ریزی می‌کنم که بیام و یه ساله که تصمیم به اومدن گرفتم. یاشار دو ساله کشته شده و هیچ کس نمی‌دونه چرا؛ اما من اوادم بفهمم. از هر کی که لازم باشه سوال می‌پرسم. به خوشامد بقیه هم کاری ندارم. دوست دارم بدونم توی اون یه سال لعنتی اینجا چه اتفاقی افتاده. یاشار دشمنی نداشت. کسی رو هم اینجا نمی‌شناخت، پس دلیل کشته شدنش یه ربطی به اینجا داره. بدونید که اومدن من و کارایی که دارم توی نساجی خودم می‌کنم به هیچ کس مربوط نیست و به تحریک کسی هم اینجا نیستم. سرنوشت نامعلومه یاشاره که باعث شده الان اینجا روبرتون باشم و حرفای صد من یه غاز بشنوم.

رحمانی مستقیم نگاهم می‌کرد. هر چی که بین مان رد و بدل شده بی‌کم و کاست کف دست پسردایی‌اش گذاشته بود! با تمام وجودم درک کردم که وقتی میثم به او می‌گوید: "بی‌همه چیز" دقیقاً از چه چیزی حرف می‌زند.

چرخید و به سروش رحمانی پشت کرد. نگاه خصمانه‌اش را به من دوخت:

-با شما کمی بیشتر از بقیه کار دارم. دلیلش هم واضحه، حرفایی خوبی از شما نشنیدم. شما خیلی فکرم رو به خودش مشغول کردین. دوست دارم یه روز یه جا بشینیم و مفصل حرف بزنیم. الان نمی‌خوام خیلی بازش کنم، اما بزودی باید با هم حرف بزنیم. من و شما تنها. سروش رو نمی‌آرم تا هی چپ‌چپ نگاهش نکنی!

گوشه‌ی شال از شانهم سر خورد و افتاد. نگاه برانش روی شالم متوقف شد و بعد با مکتی که نمی‌دانم برای چه بود، نگاه گرفت و به طرف میزش رفت:

-حالا می‌تونید تشریف ببرید.

این یکی را خوب گفته بود. غیر از رفتن کار دیگری نبود که انجام دهم. بهترین کار همین بود که بروم و خودم را برای روبرو شدن با اتفاقات کهنه‌ای که قرار بود تازه شوند آماده کنم.

* * *

به گام برداشتن آرام و موزون دختر چشم دوخت. راه رفتنش هم مثل حرف زدنش یک جور بود! وقتی در بسته شد به طرف سروش برگشت. سروش خندید و گفت:

-بابا چه خبرت بود؟! پوکوندیش بدبخت رو. یه دونه هم می‌زدیش دلت خنک شه. من جای خانوم مشتاق گپ کردم.

خانم مشتاق را با حالتی کشیده ادا کرد و به عمد لابه‌لای حرفش گنجانده تا نشان دهد که حرف چند دقیقه پیش راجع به رسمی خطاب کردن هم، اگر برای همه جدی باشد، در او اثری نخواهد داشت.

به میز تکیه داد و با اخم‌هایی در هم رفته گفت:

-فعالاً که اون ما رو پوکوند. کره الاغ این قدر با ناز و ادا حرف زد که ده دقیقه‌ی اول هنگ بودم و اصلاً نفهمیدم چی گفت. این چرا این شکلی حرف می‌زنه؟

سروش سرش را به نشانه‌ی لذت بالا انداخت:

-عیب نداره، این فقط مشکل تو نیست. اینجا به جماعتی اسیر حرف زدنش. وقتی حرف می‌زنه فقط گوش کن و لذت ببر. زیاد تو بحرش نرو خطریه.

هنوز باور نداشت که حرف زدن یک زن می‌تواند به صورت غیر نرمالی این قدر جذاب و آهنگین باشد. لحن سرکش دختر که به طرز جالبی کلمات را بین لبانش بالا و پایین می‌کرد، مکث‌هایی که وقتی انتظار نداشتی به کار می‌گرفت. زل زدن یک‌باره به چشم مخاطب، کم و زیاد شدن تن صدا در یک جمله، همه و همه باعث شد هر لحظه عصبی‌تر از قبل شود. گفته بود شیوا خانم نه و خانم صدری تا مستقیم بگویند قرار نیست از یک رابطه‌ی رئیس و کارمند، پا را فراتر بگذارد. دخترک راهش را اشتباه انتخاب کرده بود. حداقل روی او تاثیری نداشت. تصور می‌کرد پشت این ناز و اداهای، نشانی از یک دلبری پنهان باشد که به احتمال زیاد دختر مومشکی به خوبی از آگاه بوده و با ترفند از آن بهره می‌جوید. دستش را خوانده و اجازه نمی‌داد پیشروی کند. نفس عمیقش را رها کرد و به سروش که دیگر لبخندهای او هم روی مخش بود، گفت:

-یه جوروری حرف می‌زد، یه جوروری به گردنش پیچ و تاب می‌داد که انگار بعد از این جا به‌راست قراره ببرمش خونه خالی. داشت زحمت آماده کردنم رو می‌کشید.

صدای خنده‌ی بلند سروش در اتاق پیچید:

-تف تو روحت، ملعون این دست خودش نیست که! خدادای این قدر جیگر حرف می‌زنه. پیش عمه این جوروری بگی، من رو جای تو اعدام می‌کنه. من خاک بر سر هم پروندهم سیاه.

سروش بعد از اتمام جمله‌ای که گفت خندید. صبر خود را در مقابل خنده‌ی بی‌جای او از دست داد. جعبه‌ی دستمال کاغذی را برداشت و به سمتش پرت کرد. جعبه بعد از برخورد با پیشانی سروش در بغلش افتاد.

-نخند اعصاب ندارم.

سروش جعبه را برداشت:

-می‌دوننی واسه چی تموم مدت من رو چپ‌چپ نگاه می‌کرد؟

با احم رو گرفت:

-دلیلش رو نمی‌دونم، اما در هر حال بهش حق می‌دم.

سروش گفت:

-اون اولاً که تازه اومده بودم نساچی، یه روز باهام تماس گرفت، کارم داشت. یه خرده که صبح کرد بهم گفت براش توضیح بدم چی کار کنه. منم بهش گفتم تو فقط حرف بزنی، لازم نیست کاری کنی. از همون موقع چپ افتاد باهام.

بدون اینکه نگاهش را از سروش بگیرد روی مبل نشست:

-تو دیگه نمی‌خواد به من بگی خدادایه که، این قدر ا هم خر نیستم که نفهمم داشت دون می‌باشید.

سروش با کف دستش ضربه‌ای به ران پای خود زد:

-بکش بیرون بابا، گرفتار می‌شیا. تو هم که محدودیت داری. بیخیال شو تا از سرت بپره.

آدامس داخل دهانش را لحظه‌ای بیرون آورد و سریع داخل برد و ادامه داد:

-این مارال خماریش بالاست لامصب، بگیره ول کن نیست.

سرتاپای پسر دای زبانی خوش گذرانش را از نظر گذراند. به ظاهر برای یک کنجکاوی ساده، اما در واقع برای پی بردن به پشت پرده‌ی رابطه‌های بین کارمندان نساچی پرسید:

-مگه تا حالا کشیدیش که می‌دونی خماریش بالانه؟!

سروش جسورانه گفت:

-نه دیگه، معلومه. نشنیدی می‌گن مُشک آن است که خود ببوید.

پی‌ربط حرف زدن سروش را به رویش نیاورد:

-پس به حرف عطاری که تو باشی نباید اعتماد کرد. باید صبر کنم بینم بوی خودش چجوریه.

سروش این بار به لبخندی اکتفا کرد:

-پا نمی‌ده کثافت، فقط صدا می‌ده. که اونم بیشتر خمارت می‌کنه!

لبخندی به ناچار گوشه‌ی لبش نشست. لبخندی که بی‌اجازه شکل گرفت و سروش را بی‌پروا تر کرد:

- تازه الان ازت ترسیده بود خیلی کیفیت نداشت، اما به وقتایی که داره با خاله شیرین جونش صحبت می‌کنه دیدن داره. دو تا حرف می‌زنه، پنج تاش رو می‌خنده. آی بلا می‌شه!

مسیر صحبت‌های سروش مطابق میلش پیش می‌رفت. راحت و بی‌دردسر حرف می‌زد. می‌خواست برای بیشتر گفتن تحریکش کند:

- آره فکر کردم به خنده‌ش. احتمالاً وقتی می‌خنده اون خال پایین لبش حرکت می‌کنه و جابه‌جا می‌شه، مجبور می‌شی فقط به لبش و بازی خال روی پوستش زل بزنی. معلومه که دیدنی می‌شه! هم بخنده، هم حرف بزنه، هم نگاهت کنه، بلا کمشه اون وقت، اسمش می‌شه طلا. ناب و عیار بالا!

بار دیگر سروش خندید. بدنبال خنده‌اش از جا بلند شد:

- آه‌ه تو که خلافت سنگین تر از منه. قاطی کردی بدتر من. خوب واردیا. جای عمه خالی!

بحث داشت به بیراهه می‌رفت، ترجیح می‌داد خیلی زود جمعش کند و به مقصود خود برسد:

- دارم فکر می‌کنم یاشار تونسته بود قبل از ازدواج با پریمه، مارال رو از ذهنش بیرون کنه. همون یه ماه اول ازش خوشش اومده بود، سرعتش خیلی برام عجیب بود. تو می‌گی مارال پا نمی‌ده، پس چرا به رابطه‌اش با یاشار مشکوک بودی؟

سروش کتش را از روی میل برداشت:

- فرق می‌کنن با هم. تقصیر عمه‌ست. یاشار حرفی نداشت، با مشکل مارال کنار اومده بود، خیلی براش مهم نبود که چی شده چی نشده؛

اما عمه نداشت، بعد هم سریع زنگ زد به زنگنه قرار خواستگاری رو گذاشت. پریمه بچه بود. یاشار مارال رو بیشتر ترجیح می‌داد.

روی سن خیلی تاکید داشت؛ با مارال فاصله‌ی کمتری داشت، اما آخرش عمه کار خودش رو کرد و پریمه و یاشار زود عقد کردند.

به حرکات سروش خیره شد. این‌ها را که خودش هم می‌دانست. قصد رفتن داشت، اما می‌خواست کمی بیشتر بماند و کمی بیشتر از

سروش حرف بکشد:

- تو مثل مامان فکر نمی‌کنی. مامان می‌گه یاشار بعد از دیدن پریمه و ازدواج باهاش مارال رو فراموش کرد. می‌گه خیلی پریمه رو

دوست داشت. تو مخالفی، دوست دارم دلیل مخالفتت رو بدونم.

سروش برآشفته:

-بی خیال شو دیگه! تا وقت گیر می آری گیر می دی به من. می دونی خوشم نمی آد در این مورد حرف بزنم. گیر نده دیگه. هر چی بود تموم شد و رفت.

با یک حرکت تهاجمی تکانی به میز داد و به جلو قدم برداشت:

-اومدم که گیر بدم. مگه می شه یاشار رو بکشن و هیچی به هیچی؟

سروش با تعجب نگاهش کرد:

-مگه مارال یاشار رو کشته؟ چه ربطی داره این موضوع به اون؟ به نظرم تو داری اشتباه می کنی که دوباره یاد همه می ندازی که دو سال پیش چه رابطه ای بین یاشار و مارال بوده. همه فراموش کردن. من با مارال کاری ندارم، اما به فکر آبروی یاشار هم باش. با هم بودن اونا الان چیزی رو حل نمی کنه، فقط گند همه چیز رو در می آره.

جلوتر رفت و سینه به سینه ی سروش ایستاد:

-نمی دونم چرا؛ اما نمی تونم بگذرم. فکر خیانت یاشار به پریمه به همون اندازه ی مرگش داره اذیتم می کنه. دلم برای پریمه می سوزه. دختری که امروز دیدم، می تونسته راحت از فکر یاشار بیرون رفته باشه؟

سروش دو طرف یقه ی کتش را مرتب کرد:

-یاشار آدم بدی نبود. خیلی هم پریمه رو دوست داشت؛ اما به چیزایی هست که به خوب و بد بودن کاری ندارن. یاشار بدون اینکه خودش بخواد توجهش به مارال جلب شده بود. گیر کرده بود روی مارال. آدمیزاده دیگه، به نظر من رفتارش با مارال معمولی نبود، زیادی بهش توجه داشت. مارال هم اون رو دوست داشت. به هر حال هر دختری باشه، توجهش جلب می شه. مخصوصاً که یاشار خواستگارش هم بود. بهت که گفتم من هیچ کس رو جز عمه مقصر ...

بلد نبود وقتی حرفی به ذهنش می رسد قبلش برای گفتن آن کمی فکر و صبر کند. به میان حرف سروش پرید:

-شده از این شکات به پریمه هم چیزی گفته باشی؟ مثلاً بهش بگی یاشار توجه زیادی به مارال داشت؟ یا نمی تونسته ازش دل بکنه؟

سروش با اخم گفت:

-من دیرم شده باید برم. مخ من رو کار گرفتیا؟ مرض داشتم به زن حامله بگم شوهرت با فلانی می پره؟!

پالتواش را بردشت تا به همراه سروش از اتاق بیرون برود. با هم به سمت در رفتند. قبل از اینکه در را باز کند، گفت:

-پس چرا پریماه اومد نساجی و آبروریزی کرد؟ چرا اون اواخر همه‌ش با یاشار می‌اومد نساجی و با یاشار می‌رفت؟ این قدر اومد و رفت که توی تصادف بود و بجهش رو از دست داد.

سروش در را با حرکتی اعتراض آمیز باز کرد:

-به من چه؟ فهمید دیگه. زنش بود، زن آدم زودتر از بقیه می‌فهمه.

زودتر از یزدان بیرون رفت. غرغرکنان گفت:

-تازه واسه من یادش افتاده دنبال قاتل بروسلی بگرده.

توجهی به نگاه ناراحت سروش نکرد و دنبالش رفت. دست دراز کرد و بازویش را گرفت و به سمت خود کشید:

-قبلاً چی کار کردی و چه خبرایی بردی و آوردی اصلاً مهم نیست، اما ببینم چغولی من رو پیش مامان یا هر کس دیگه‌ای کردی، خودت می‌دونی. هر کاری کردم شتر دیدی ندیدی. هر وقت هم هوس کردی سر از کارای من دربیاری، اشکالی نداره، اما با کسی به اشتراک نذار که اون وقت یه اخراج حرومت می‌کنم.

برعکس انتظارش سروش بلند خندید. نگاهی به اطرافش و انتهای راهرو کرد تا ببیند کسی از صدای بلند خنده‌ی سروش کنجکاو نشده تا ببیند چه خبر است. سروش با همان خنده گفت:

-مگه می‌خوای چی کار کنی ملعون؟ بگو منم پایه‌م. نمی‌دونم چرا مامانت دم به ساعت چکم می‌کنه که ببینه تو با من هستی یا نه. نمی‌دونه گل پسرش خودش یه پا استاده. از طرف من خیالت جمع، برو حالش رو ببر.

ضربه‌ای به شانه‌اش زد:

-برو گمشو کمتر چرت بگو!

سروش ژست یک آدم مست و منگ را به خود گرفت:

-مثل اینکه دل تو هوس رطب کرده.

فقط خندید. خنده برایش جزو واکنش‌هایی به حساب می‌آمد که هیچ وقت حریف آن نمی‌شد. غیرقابل کنترل و بی‌امان می‌خندید. همیشه راحت این کار را می‌کرد. به همین دلیل هیچ وقت برای دیدن یک فیلم طنز به سینما نمی‌رفت. بلند خندیدنش باعث آزار دیگران می‌شد.

از خنده‌اش، فقط همان حالت فیزیکی و بی‌قیدانه باقی مانده بود. لطافت خنده‌ها جایی در جغرافیای دور و تاریخی نزدیک برای همیشه به فنا رفت.

شانه‌های سروش مثل یک مست لاابالی پیچ و تاب می‌خورد و انگار این مرد هیچ وقت بلد نبود بیشتر از ده دقیقه جدی بماند.

ضربه‌ای به شانه‌ی سروش زد و او را از خود دور کرد. سروش تا مقابل راه‌پله‌ها همان طور تلو تلو می‌خورد و ترانه‌ای سخیف را زمزمه می‌کرد. چشم از سروش گرفت و پالتو را پوشید. پریمه شب اولی بود که در خانه‌شان حضور داشت، باید دست کم همین امشب را زودتر به خانه می‌رفت. مادرش عادت داشت سر ساعت شام بخورد، اما او برای خوردن به ساعت توجهی نداشت، هر وقت گرسنه‌اش می‌شد، همان موقع بهترین ساعت برای خوردن غذا بود. آداب خاصی نداشت.

سر میز شام کنار صندلی پریمه نشست و پشت هم سوال پرسید. سوالاتی که در نهایت مادرش را کلافه کرد و باعث شد با لحن ناراضی اعتراض کند:

-خب و ایسا شامش رو بخوره. پریمه نفهمید چی خورده اصلاً. کلافه‌ش کردی!

بشقاب را از خودش دور کرد:

-خب من گرسنه‌م نیست. رسماً شدم تماشاچی و دارم غذا خوردن شما رو تماشا می‌کنم. حرف هم نزنم احساس اینکه پیش خدمتونم بهم دست می‌ده. بعد هم پریمه این قدر آرام غذا می‌خوره که آگه من سه بشقاب بخورم، اون هنوز معطل همون بشقاب اولشه. انگار داره کوه می‌کنه.

مادرش در ادامه‌ی نگاه سرزنش آمیزش گفت:

-آدم که ساعت چهار ناهار بخوره، معلومه نه شب گرسنه‌ش نمی‌شه. ساعت شامش می‌شه یک نصف شب.

مهلت نداد کلام مادرش بر زمین بماند:

-آی گفتمی! فکر کن همه خوابن صدای قاشق و چنگال بیچه توی خونه، موسیقی دل‌انگیزی می‌شه.

پریمه قاشقش را آرام در ظرفش حرکت داد. با لبخند سرش را بالا آورد و مادر شوهرش را مورد خطاب قرار داد:

-یزدان هنوز به ساعت‌های اینجا عادت نکرده. یه خرده بگذره براش عادی می‌شه.

با حرکتی آرام غذا را به طرف دهانش برد و بعد از فارغ شدن این بار به سمت یزدان برگشت:

-ما ساعت نه شب شام می‌خوریم، هشت صبح صبحانه، دوازده‌ی ظهر هم ناهار.

یزدان چند بار به نشانه‌ی تایید سرش را بالا و پایین برد:

-باشه بهش می‌گم!

صورت پریمه حالت سوالی گرفت:

-به کی می‌خوای بگی؟

شیوا اخم کرد، اما لبخند روی لبش محسوس بود. یزدان هم موزیانه خندید:

-بابا تو دیگه کی هستی؟! حتی مامان منم می‌دونه دارم مسخره‌ت می‌کنم. بهش می‌گم. به اصطلاحه! یعنی باش تا تو هر چی بگی من

گوش کنم. این زنگنه پس چی یاد تو داده؟

مادرش بلند اسمش را صدا زد تا بیشتر ادامه ندهد. به "زنگنه" ای که گفته بود واکنش نشان داد.

پریمه که با دقت به حرفش گوش می‌داد بعد از اتمام حرف او و حالت چهره‌ی شوخش گفت:

-پس اینم بهش بگو که ظرف شستن هم نوبتیه.

یزدان بلافاصله گفت:

-این طرح رو باهاش موافقم. یه شب تو، یه شب مامان. تقسیم بندی عادلانه‌ایه.

پریمه با حرص گفت:

-یه شب هم تو.

یزدان به بالا و پایین رفتن قاشق پریمه که با آرامش خاصی همراه بود چشم دوخت:

-یه کار دیگه می‌شه کرد. هر کی دیرتر غذاش رو خورد، همون ظرف‌ها رو هم بشوره.

صدای پریمه همراه با جیغی ریزی در گوشش پیچید:

-این طوری که سر من کلاه می‌ره، همه‌ش باید من بشورم. تو که دو دقیقه‌ای می‌خوری، مامان شیوا هم تندتر از من می‌خوره.

یزدان ژست ارباب منشانه گرفت:

-عجب عروس پروویی! از کی تا حالا باب شده که عروس خونه سر ظرف شستن با بقیه‌ی فامیل شوهر چونه بزنه؟ از رسم و رسومات چیزی نمی‌دونیا!

شیوا بلند شد و بشقاب خالی غذای خودش و یزدان را برداشت. با حالتی که با نوعی خوشحالی همراه بود، از سه پله‌ی کوتاه آشپزخانه‌ی باز خانه بالا رفت و گفت:

-فعلاً امشب من می‌شورم، شما هم برای فردا شب مذاکره کنید یکتون بشورید.

پریمه خندید و بشقابش را برداشت و به دنبال مادر شوهرش روان شد؛ اما یزدان متفکر مادرش را نگاه کرد. خواب‌هایی که مادرش در سر می‌پروراند، عملی نبود. او نمی‌توانست آن آدمی باشد که مادرش انتظار دارد. به میل کسی هیچ وقت رفتار نکرده بود. تمام زندگی‌اش مثل یک اسب یاغی تاخته بود. گاهی از موانع پریده و گاهی با برخورد به آن، با سر به زمین خورده بود، اما اجازه نداد کسی برایش حد و حدود مشخص کند. به اتاقش پناه برد. خوشحال بود که شب‌ها طبقه‌ی پایین را با کسی شریک نمی‌شد. نه پریمه، نه مادرش. سالن خانه جولانگاه خوبی برای افکار پریشان شبانه‌اش بود. افکار پریشان پله‌اش شده بودند، شاید روزی پروانه‌ای از همین پله پر پرواز می‌گرفت.

آن قدر در اتاقش نشست که متوجه شد سالن خانه تاریک شده است. نگاهی به ساعت مچی کرد. ساعت یازده بود. این خاموشی زود هنگام هم یکی از مشکلاتی بود که با مادرش داشت. طاقباز کف اتاق دراز کشیده بود. با یک حرکت ورزشکارانه و مسلط بلند شد و نشست. تلویزیون سالن روشن بود، احتمالاً پریمه مشغول تماشای تلویزیون بود. مادرش خیلی اهل تلویزیون و سریال نبود. در را باز کرد. پریمه را دید. روی مبل نشسته و سرش را به عقب تکیه داده و به صفحه‌ی تلویزیون با دقت زل زده بود. صدای آرام و ریزی از تلویزیون می‌آمد. متوجه شد که پریمه به عمد صدای تلویزیون را کم کرده است تا ملاحظه‌ی شیوا را نکند. به سمتش قدم برداشت. پریمه نگاه از تلویزیون گرفت و سرش را به سمت او چرخاند. کش دور موهایش را کمی شل کرده و موهایش به نسبت دو ساعت پیش و روی میز شام آزادانه‌تر اطراف صورتش رها بودند. با اشاره به تلویزیون گفت:

-تو چیزی هم می‌شنوی پریمه؟

پریمه موهای دو طرف صورتش را به پشت گوشش هل داد:

-آره می‌شنوم. ماما شیوا داره با حسابدارتون حرف می‌زنه. به صدای تلویزیون حساسه.

کمی به سمت پریمه متمایل شد تا دنبال کنترل تلویزیون در اطراف پریمه بگردد، همزمان گفت:

-حالم به هم خورد. چه عروس و مادر شوهر چندش وار هوای هم رو دارین!

پریمه کنترل را از روی پایش برداشت و به سمتش گرفت:

-بین خودمون بمونه، یه کمی هم ازش می ترسم.

به طرف تلویزیون چرخید و کنترل را هم به آن سمت گرفت:

-حق داری، یه خرده ترسناک هم هست.

پریمه از تایید شدن حرفش توسط او ریز خندید و گفت:

-خیلی زیاد کردی، من به صدای کم تلویزیون عادت دارم.

کنترل را تقریباً به آغوش پریمه پرت کرد:

-بله حتماً جناب زنگنه عادتتون داده.

پریمه از خندیدن خودداری کرد و با اخمی که به چهره آورد گفت:

-بابای بیچاره همش ازت تعریف می کنه، تو چرا اینجوری پشتش می گی؟

با تعجبی ساختگی گفت:

-خدا از دلش بشنوه.

این بار هم پریمه خندید و یزدان هم با سکوتی معنا دار چرخید و دنبال مادرش گشت.

به طرف اتاقی که مادرش در آن بود قدم برداشت، اما یک قدمش به دو قدم نرسید که در جا خشکش زد. صدایی از تلویزیون قدم هایش را متوقف کرد. صدای مردانه‌ای که اسم " یاسمینا " را مرتب صدا می کرد. بی توجه به حضور پریمه به سمت تلویزیون برگشت. دوست نداشت کسی به تماشای ناتوانی اش بنشیند، اما مجبور بود بی خیال حضور پریمه شود. چرا فکر می کرد این اسم خیلی خاص است، آنقدر خاص که اصلاً امکان ندارد به طور اتفاقی در این شب لعنتی از تلویزیون چندین و چند بار بشنود. چرا مرد دست بر نمی داشت از پشت سر هم گفتن " یاسمینا "؟ حرف دیگری نداشت که بزند؟ نویسنده می خواست از پشت سر هم بر زبان آوردن اسم یاسمینا توسط شخصیت مرد فیلم به چه چیزی برسد. چرا تماشا نمی کرد؟ درست وقتی که حس می کرد اگر یک بار دیگر اسم " یاسمینا " را بشنود، شیرازه اش از هم می پاشد؛ صفحه‌ی تلویزیون در سیاهی محض فرو رفت. اگر پریمه تلویزیون را خاموش نمی کرد آن وقت مجبور می شد به تماشای مردی بنشیند که ایستاده بر روی زانوانش بر زمین افتاده است.

به اندازه‌ی یک باز و بسته کردن پلک به خودش فرصت تجدید قوا داد. وقتی سر گرداند پریمه نبود. جای خالی اش روی مبل هشدار می داد که پریمه رفته است. وقتی پای یاسمینا وسط می آمد همه از او دوری می کردند. همه می دانستند حتی شنیدن اسم یاسمینا هم او می تواند او را یک آدم دیگری کند. اما کنار آمده بود، سخت، تلخ، اما آمده بود. از همان جا عقب گرد کرد و به جای رفتن به اتاقی که اتاق کار مادرش بود، به سمت در خروجی سالن رفت.

پا به تراس گذاشت، هوای سرد و خنک بهمن ماه همان آب روی آتش وجودش بود! چند دم و بازدم باعث شد نفس هایش آرام بگیرند. کف دستش را روی ستون تراس که برای حفظ نرده های فلزی بود گذاشت. مثل شخصیت مرد فیلم چند بار "یاسمینا یاسمینا" گفت. زیر لبی و به طور مداوم. اسمی زیباتر از اسم "یاسمینا" بود که این قدر آهنگین باشد. چرا از بر زبان آوردن "یاسمینا" دچار هزار و یک حس خوب می شد. نگاهش را در حیات تاریک و سوت و کور گرداند، اما یک نگاه بی هویت بود، هنوز تمامی حواسش در سالن خانه می گشت. قدرتش را نداشت تا بماند و "یاسمینا"یی که مرد صدایش می زد را ببیند. "یاسمینا"یی که مرد داخل فیلم صدا می زد، چه شکلی بود؟ مثل یاسمینای او زیبا و شیرین بود؟ اصلاً یاسمینای شخصیت مرد فیلم چند سالش بود؟

غرق افکار پریشانی بود که امشب زودتر از همیشه به سراغش آمده بودند. رشته‌ی این افکار با آمدن پریمه پاره شد. باید کاری می کرد تا پریمه فراموش کند که چند دقیقه قبل مقابل تلویزیون چه مرد ناتوانی را دیده است. با لبخند به طرفش برگشت، دو استکان چای داخل دست پریمه بهانه‌ی خوبی بود که به خود همیشه شوخش برگردد:

-ببینم تو هنوز نمی دونی چایی حاوی مقادیر زیادی کافئین و سیستم خواب رو مختل می کنه؟ تو نمی دونی ساعت که از یازده بگذره چایی خوردن توی این خونه جرمه؟!

پریمه با لبخندی که به خوبی معلوم بود از سر اجبار است، به سویش قدم برداشت:

-مامان شیوا درگیر حساب و کتابه، تا یک دوی شب باهاشون درگیره. اصلاً متوجه نمی شه که چایی خوردیم.

چایی را از دست پریمه گرفت و از گرمای سوزاننده‌ی سطح استکان حس خوبی گرفت. متوجه بود که پریمه نمی خواهد اتفاق سالن را به روی خودش بیاورد:

-اگه این طوره چرا قهوه نیاوردی!

پریمه با فاصله‌ی کم روبرویش ایستاد:

-تشکر بلد نیستی نه؟

با نگاهش به دنبال قند در دست پریمه گشت:

-عادت ندارم آگه کسی از سر وظیفه برام کاری کرد تشکر کنم. قنندت کو پس؟

پریمه جرعه‌ای از چایش را نوشید:

-عادت ندارم با چایی قند بخورم.

چشمانش را گرد کرد:

-اون وقت چرا فکر کردی منم مثل توام؟

پریمه جدی شد:

-برم قند بیارم؟

شوخی را کنار گذاشت:

-نه نمی‌خواد. می‌خورم همین طوری.

هر چه قدر در غذا خوردن عجول بود، به هنگام خوردن نوشیدنی گرم، آرام و خونسرد می‌شد. پریمه وقتی نصف استکان چایش را نوشید، مستقیم نگاهش کرد و گفت:

-حواست به مامان شیوا هست؟

اخم هایش به نشانه‌ی کنجکاوی جمع شد. پریمه ادامه داد:

-بوشهر که پیشمون بود متوجه شدم چند جور قرص اعصاب می‌خوره. از پزشکی هیچی نمی‌دونم، اما این همه قرص و آرامبخش نمی‌تونه خیلی خوب باشه.

نگاه کنجکاوش جمع شد و گفت:

-من متوجه نشدم. یعنی از وقتی که اومدم خیلی ندیدمش.

پریمه سری تکان داد و گفت:

-بابات یه چند باری بهش زنگ زد. چند بار حرف مرگ یاشار رو پیش کشید. اینکه آگه واسه نساجی ایران نمی‌اومده. الان زنده بوده. از اومدن تو شاکیه و غرهاش رو به مامان شیوا می‌زنه. وقتی فکر می‌کنم می‌بینم هر دو حق دارن. مامان شیوا حق داشت نساجیش رو که

بخاطرش همه‌ی آرامش زندگیش رو از دست داد بسپره به پسرش، از اون ور بابات هم درست می‌گه. یاشار آگه ایران نمی‌اومد الان زنده بود.

برق اشک چشمان پریمه را دنبال نکرد تا ببیند به چه سرنوشتی دچار می‌شوند. به مقابله زل زد:

-حس می‌کنم درست وسط جهنم پریمه. همه‌ی اونایی که دوستشون دارم حالشون بده. مامان، بابا، رویا و تو؛ نمی‌تونم برای خوب کردن حال هیچ کدومتون هم کاری بکنم. گاهی فکر می‌کنم این طوری که نمی‌مونه. بالاخره یه روزی همه چیز درست می‌شه. اما بعد می‌بینم به چیزی شبیه معجزه احتیاج داریم تا همه حالمون درست شه.

پریمه دست دراز کرد تا استکان چای را از او بگیرد:

-برو بخواب. الان مامان شیوا شاکی می‌شه.

استکان را عقب کشید:

-پریمه یه سوال می‌خوام ازت بپرسم.

پریمه چشم ریز کرد و گفت:

-بپرس.

دهان باز کرد، اما با مکتی آشکار خیره‌اش شد و مردد گفت:

-قول می‌دی راستش رو بگی؟

پریمه به آرامی سرش را به طرف پایین حرکت داد:

-آره حتماً ...

قدمی به پریمه نزدیک شد. صورت پریمه را از نظر گذراند. پوست صورت پریمه سفید بود و صافی یک‌دستی داشت. صورتی گرد با ابروهایی باریک و نازک و چشمانی شفاف و قهوه‌ای روشن. هیچ کس نمی‌توانست حدس بزند او یک دختر جنوبی ست و از یک خانواده‌ی اصیل بوشهری. تفاوت‌های زیادی در چهره‌ی صورت پریمه با دختری که امروز دیده بود، وجود داشت. خودش را جای یاشار گذاشت. کدام یک می‌توانست برای او جذاب تر باشد. اصلاً بی‌خیال یاشار، کدام یک می‌توانست برای یک مرد مطلوب تر باشد. دختر مو مشکی و ناز حرف زن و با آن خال مشکی برجسته‌ی زیر لب و ...

نمی توانست یک مشخصه‌ی بارز که بر دیگر ویژگی‌های دختر بچربد، پیدا کند. همون ناز حرف زن بهتر بود. در صورت پریمه راحت تر می شد ویژگی بارز پیدا کرد. پریمه بور بود و صورت سفید و گردش به دخترانی که یاشار با آن ها در نروژ برخورد داشت شبیه تر بود. قد پریمه هم از دختر ناز حرف زن بلندتر بود. می شد گفت تقریباً پریمه لاغر تر هم بود و دخترک امروز کمی پرتتر؛ موهایش هم مشکی و سیاه. پرتتر و بلندتر از موهای خرمایی پریمه. از موهای پشت سر دخترک خبر نداشت، اما فرقی که از وسط باز کرده و تا نزدیک گردنش امتداد داشت و بعد به پشت سر هدایت شده، نشان از بلند بودن موهایش می داد. موهای پریمه به مانند صورتش ظریف بود. تار موهای نازکی که در عین لطافت کوتاه بودند و پریمه سخت می توانست آن ها را با کش مو در بند نگه دارد. هم بخاطر کوتاه بودن و هم برای اینکه سر می خوردند و از لابه لای کش به بیرون می خزیدند. دست از مقایسه بین دو زنی که یکی شان قرار بود با یاشار ازدواج کند و یکی شان ازدواج کرده بود برداشت و به بعد موکول کرد. پریمه را بیشتر منتظر نگه نداشت:

-می خوام بدونم سروش از یاشار و دختره طراحی حرف و حدیثی برات خبر می آورد؟

پریمه با تعجب نگاهش کرد. چشمانش را در چشمان یزدان گره زد تا سوال او را هضم کند:

-نه، چرا این حرف رو می زنی؟ سروش حرفی نمی زد!

یزدان می فهمید که پریمه در گفته هایش صادق است، اما پس پریمه چرا شک کرده بود؟

-پس تو روی چه حسابی بلند شدی رفتی نساجی که مثلاً دختره رو از یاشار دور کنی؟ می دونی باعث شدی آبروی یاشار بره؟ علنی کردنش چه کمکی بهت می کرد، غیر اینکه همه ی کارا رو بدتر کرد؟

پریمه دستپاچه و ناراحت جواب داد:

-یه چیزایی رو نمی شه گفت یزدان. فقط می شه حسش کرد. من حس می کردم توجه یاشار به مارال بیشتر از اونیه که باید باشه.

مکث کرد. نفس عمیقی کشید و قدمی به عقب برداشت:

-سروش هیچی بهم نگفت، اما من خودم سراغش رفتم. همیشه با یاشار بود. مطمئن بودم اگه چیزی باشه اون هم حس کرده و قبل از من فهمیده. سروش آدم زرنگیه. روی زرنگیش حساب باز کرده بودم. اولش خودش رو زد به اون راه و منکر شد، اما بعدش گفت که خودش هم به شکایی کرده، اما مطمئن نیست.

یک لحظه یادش رفت که مقابلش پریمه ایستاده است، نه سروش و نه هر کس دیگه ای. سینه جلو داد و عصبی از میان دندان هایی که به زور از هم فاصله شان داده بود، گفت:

- روی حساب یک شک مسخره رفتی نساجی که بگی چی؟ رفتی مثلاً دختری رو بنشونی سر جاش، جور دیگری نمی شد اون رو نشوند سر جاش. کافی بود یه زنگ به من یا بابا می زدی، رفتی آبروی شوهرت رو بردی و جنجال به پا کردی که چی؟

شوکه صورت پریمه و نگاه ترسیده اش، او را وادار کرد سکوت کند و بیشتر ادامه ندهد.

پریمه از سکوتش استفاده کرد:

- من یاشار رو دوست داشتم. خیلی دوستش داشتم. تا قبل اون فکر می کردم نهایت خوب بودن یک مرد اینه که شبیه بابای من باشه، اما یاشار خیلی بهتر از بابا و همه ی مردایی بود که من می شناختم. من فقط برای خودم می خواستمش. واسه همین زود باردار شدم. می خواستم یه خانواده داشته باشم و یاشار همیشه برای من بمونه، اما نشد. انگار خلیا متوجه ی این خوب بودن یاشار شده بودند. مارال قرار بود زن یاشار بشه و نشده بود. طبیعه که بعدش برای نداشتن یاشار ناراحت باشه، یاشار اول از اون خواستگاری کرده بود. اون هم هر روز یاشار رو می دید. من می ترسیدم یاشار رو با کسی شریک بشم.

گریه و اشک امانش نداد. یزدان با خود فکر کرد که مقصر تمام آشوب های روحی و روانی پریمه مادرش می باشد. مادری که بعد از ازدواج یاشار مارال را در نساجی نگه داشته بود. قحطی طراح که نیامده بود، اشاره می کرد کلی طراح بهتر از دخترک دارقوزآبادی می آمد. اصلاً نه ناز حرف زن و نه مو مشکلی، همان بهتر که او را دخترک دارقوزآبادی نام می گذاشت.

اشتباه از مادرش بود، باید مارال را کنار می گذاشت. باید از آن افکار خاصش و آن ایده آل های مسخره ش دست می کشید و کمی به پریمه و احساساتش فکر می کرد. اگر کسی یک غلطی کرده و حالا بعد از سال ها در گل مانده بود، آن ها که نباید تاوانش را پس می دادند. رو به پریمه گفت:

- تقصیر شیواست، می دونم باید بیاد و ازت عذرخواهی کنه. باور کن تا الان که سی و چهار سالمه هیچ وقت نتونستم درکش کنم. اصلاً نمی دونم چی با خودش فکر می کنه. گاهی چنان صورت مسئله رو پاک می کنه که تو اصلاً یادت می ره مسئله ای بوده، گاهی هم تا برای هر مسئله هشتاد تا جواب پیدا نکنه دست بردار نیست.

لبخند غمگینی لب های پریمه را زینت داد:

- از مارال خوشش می آد. اگه دوستش نداشت برای یاشار خواستگاریش نمی کرد. یه بار بهم گفت که مارال جرات کاری رو داشته و انجامش داده که اون هیچ وقت نداشته. گر چه راضی نشده که با یاشار ازدواج کنه، اما توی ناخود آگاهش تحسینش می کنه!

عصبی چشمان تیزش را درشت کرد، از کار نکرده ی مادرش خبر داشت. کار نکرده ای که همیشه فکر می کرد همان باعث شده که نساجی و ارث و میراثش را به زندگی با پدرش ترجیح داد. یا حتی به خود آن ها. خشمش را نمی توانست خالی نکند. فقط حیف که طرف مورد غضب حضور نداشت:

-چه تحسینی؟ از کی احمق بودن شده حُسن؟ دختره برداشته ...

واژه‌ی مناسب و در خور کار مارال تا نوک زبانش آمد، اما دور از ادب بود که مقابل پریمه آن بر زبان آورد. اوضاع را مدیریت کرد و سریع ادامه داد:

-برداشته گند زده به زندگیش، حالا بشینیم واسه ش کف بزیم.

هنوز هم آن کلمه‌ی نگفته در دهانش چرخ می‌خورد تا به بیرون پرتاب شود.

-تو دیدیش؟

سوالی به پریمه نگاه کرد:

-کی رو؟

پریمه با نگاهی دقیق به صورتش جواب داد:

-مارال رو

او را دیده بود، اصلاً به قصد دیدن او امروز به کارخانه رفته بود، و گرنه در نساجی کاری نداشت. با رفتن به دفتر مرکزی کارش راه می‌افتاد:

-آره دیدمش.

پریمه مکثی کرد. دستی به موهایش که به تحریک نسیم ملایم به سمت صورتش هجوم آورده بود، کشید:

-باهاش حرف هم زدی؟ مامان شیوا امروز نگران بود. می‌ترسید بری شر به پا کنی.

-آره حرف هم زدیم. مامان هم یا باید بذاره کار خودم رو بکنم، یا خودش تشریف بیاره کارخونه. می‌دونه تو کتم نمی‌ره بیاد بالا سر من وایسه بگه چه کنم چه نکنم.

-چه گفتی بهش؟

با تجزیه و تحلیلی کوتاه فهمید که منظور پریمه چه کسی ست. سوزن پریمه گویی گیر کرده بود:

-حرف‌های کاری، البته خیلی هم دوست دارم بدونم چرا بعد کنسل شدن خواستگاری مونده توی نساجی. برو بخواب. الانه که شیوا بیاد دعوات کنه.

فقط هم حرف‌های کاری نبود. خیلی چیزهای دیگر راجع به دخترک فهمیده بود. دخترک حرف تندی نمی‌زد، اما لجبازی خاصی در حرکاتش مشهود بود. از آن دست آدم‌هایی که خیلی نرم و آرام به خواسته‌های خود می‌رسند و همیشه دوست دارند آهسته و پیوسته روند. نه تند و نه خسته!

پریمه با شنیدن جمله‌ی آخر یزدان مصمم شد این بار استکان را از دستش بگیرد؛ هنگام گرفتن استکان گفت:

-یزدان قبل اینکه بیام تهران، بابام یه چیزی گفت. راستش یه خرده ترسیدم، البته بگذریم که بابام زیادی آدم محتاطیه، ولی خب خیلی بیراه هم نگفت.

یزدان چشمکی زد و با لبخندی از سر شیطنت گفت:

-بگو ببینم جناب زنکنه چه فرمودن؟

پریمه با نگرانی که در چشم‌هایش پرده انداخته و کلامش را ناشفاف می‌ساخت گفت:

-بابا فکر می‌کنه که قتل یاشار نمی‌تونه بی‌ارتباط با نساجی باشه. می‌گه حتماً اونجا یه کاسه‌ای زیر نیم کاسه هست. می‌گفت حتی ممکنه تو هم در خطر باشی.

یزدان به کنایه جواب داد:

-مگه بابات فکر هم می‌کنه؟

پریمه به دل گرفت:

-یزدان بابام چه هیزم تری به تو فروخته آخه؟ من جدی گفتم. یعنی ممکنه برای تو هم مشکلی پیش بیاد؟

یزدان ترس و نگرانی پریمه را همان‌گونه که خودش خواسته بود، جدی گرفت و گفت:

-والا باز پرس پرونده برعکس بابات می‌گه، اون فکر می‌کنه که این یک تسویه حساب شخصی بوده و ربطی به نساجی نداشته. یه اختلاف که احتمالاً هیچ کس ازش خبر نداشته. واسه همین که این پرونده به گره خورده.

پریمه آمد چیز دیگری بگوید که یزدان با سرش اشاره‌ای به مسیر ورود به خانه کرد و کشیده گفت:

-برو پریمه ...

پریمه به ناچار به همان سمتی که یزدان اشاره کرد قدم برداشت، اما یک لحظه ایستاد و سمت او برگشت:

-یزدان؟

یزدان نگاهش کرد:

-جان

-مواظب خودت باش.

یزدان تلخ شد:

-هر وقت مطمئن شدم زنده موندنم اتفاق قشنگ تری نسبت به مرگه، مواظب خودم هم می شم.

تمام ذوق پریمه را کور کرد. با نگاهش پریمه را تا زمانی که در را باز کرد و داخل شد، همراهی کرد. راه رفتنش هم با دخترک امروز فرق داشت.

یک مقایسه‌ی ناقص بین پریمه و دخترک مو مشکی انجام داده بود. حالا وقت داشت مقایسه‌اش را تکمیل کند. با همان دخترک مو مشکی راحت تر بود، تا هر اسم دیگری.

دخترک مو مشکی با اینکه تند و تلخ شنیده بود، ذره‌ای سعی نکرده بود به قدم‌هایش سرعت ببخشد. تا آخرین لحظه آرامشش را حفظ کرد و با قدم‌هایی موزون به سمت در رفت. پریمه هم تند و تلخ شنیده بود، اما قدم‌هایش هیچ شباهتی به راه رفتن پراز ناز دخترک مو مشکی نداشت.

* * *

وسط اتاق روی شکم دراز کشیده و تمام حواسم به لپ‌تاپم بود. سمیرا داخل آمد. سرم را بالا بردم و لحظه‌ای کوتاه نگاهش کردم. تیشرت و ساپورت تنگ توسی رنگی به تن داشت. در یک دستش آینه بود و در دست دیگرش یک کرم تیوبی عجیب و غریب! انواع و اقسام کرم‌های ضد لک و ضد چروک را در وسایل آرایشی و بهداشتی‌اش داشت. جالب این بود که برای روز و شبش هم جداگانه کرم استفاده می کرد. گاهی برای یک جوش ساده و ریز در پنهانی‌ترین زوایای صورتش چنان بلوایی به راه می انداخت که فکر می کردم با یک بیماری بغرنج پوستی طرف است. این اخلاقی به زن عمو رفته بود، او هم بسیار به پوست صورتش حساس بود. لپ‌تاپ را بستم. بلند شدم و نشستم. به حرکاتش که بسیار برایم جالب بود خیره شدم. آینه را مقابلش گرفته و با دقت تمام اطراف چشمش را کرم می مالید. آینه را از مقابل چشمانش کنار برد و به من که خیره نگاهش می کردم گفت:

-چه عجب سرت رو از روی اون لپ‌تاپ برداشتی! همه سرشون تو گوشیشونه، تو سرت دائم تو لپ‌تاپت.

با لحنی شاکی گفتم:

-آخه تو که پوست صورتت مشکلی نداره، چرا این قدر باهاش ور می‌ری؟

طلب کارانه جواب داد:

-خب بهش می‌رسم این طوری خوب مونده دیگه، اگه ولش کنم خراب می‌شه!

خم شدم و دستم را کف اتاق گذاشتم و به حالت چهار دست و پا به طرفش رفتم.

-تو به زور بیست سانت می‌شه. پوستت که مشکلی نداره، بذار کنار اینا رو. هر دفعه کلی پولشون رو می‌دی که چی آخه؟

آینه را روی پایش گذاشت:

-بابا که جز پول فکر می‌کنه چیز دیگه‌ای احتیاج ندارم، حداقل از پولش استفاده کنم.

سمیرا هیچ وقت از عمو و زن عمو دل خوشی نداشت. تک فرزند بود، اما اصلاً ناز پرورده نبود. اختلافات زناشویی عمو و زن عمو از او

یک دختر عاصی ساخت. طوری که خانه‌ی ما و اخلاق خاص و سخت‌گیرانه‌ی مامان را بر ماندن در خانه‌ی خودشان ترجیح می‌داد.

دوست نداشتم ادامه‌ی این بحث را در پیش بگیرم. نگاهی به لباسش کردم و گفتم:

-آخه این چیه پوشیدی؟! بعد می‌گی چرا مامان بهت گیر می‌ده. خب با این لباس توی خونه ویراژ می‌دی نمی‌ترسی میثم خفت کنه؟

کرم را هم روی شیشه‌ی آینه گذاشت. تابی به ابروهایش داد:

-آخه اگه میثم شما خفت کردن بلد بود دلم نمی‌سوخت. نمی‌دونم مامانت حرص چی رو می‌خوره، پسرش که رسماً تعطیله.

از لحن بامزه‌اش خنده‌ام گرفت. پررو شد و ادامه داد:

-بخدا! آس نخورده و دهن سوخته. دیگه کم کم دارم فکر می‌کنم خودم یه حرکتی بزنم. از میثم که آبی گرم نمی‌شه.

با اخم گفتم:

-از اون نترس که های و هوی داره، من خودم چند بار مچش رو گرفتم که داشت کالبد شکافیت می‌کرد. خب درست لباس بپوش.

چیه این ساپورت تنگ.

گل از گل صورتش باز شد، انگار بهترین خبر دنیا را به او داده‌ام:

-بگو جون من؟! قربونش برم! خب لباس تو هم عین منه، منتها تو روی تیشرت کله‌ی اردکه، من میکی موز که اینم تفاوت مهمی

نیست.

وقتی همسنش بودم باملاحظه‌تر و خیلی سربه‌زیر تر از او رفتار می‌کردم، اما این سربه‌زیری سبب نشده بود که من توجهم جلب آدمی که هر روز او را می‌دیدم نشود. سمیرا و توجه‌هاات خاصش به میثم شبیه من بود. من هم ابایی نداشتم که بگویم یکی را با تمام عیب و ایرادهایش سخت دوست می‌دارم.

-خودت رو نزن به اون راه. من خواهر میثمم، تو دخترعموشی. باید یه ذره جمع و جور تر لباس بپوشی.

آینه و کرم را روی زمین گذاشت و خودش را به سمت من کشید:

-باشه، حالا هر وقت دیدم دارم میثم رو از راه به در می‌کنم، یه چادر گل‌گلی سرم می‌کنم و تو خونه با چادر می‌گردم.

نگاهی به صورتش که در اثر استفاده از کرم براق شده بود کردم و گفتم:

-اون روز من حتماً سجده‌ی شکر به جا می‌آرم.

دو زانویش را به به زانویم چسباند و مثل همیشه صمیمی نشست و گفت:

-امروز بعداز ظهر دایی بهروزت اومد بالا. تا اومد من چون می‌دونستم زن‌عمو خوشش نمی‌آد پریدم توی اتاق؛ اما همه‌ی حرفاشون رو شنیدم.

با کف دست ضربه‌ای به زانویش زد:

-باز گوش وایسادی؟

بی‌توجه به سرزنش آشکارم گفت:

-نه بخدا! این قدر بلند حرف می‌زدن که نگو. داییت می‌گفت که می‌خواد اینجا به نامت بکنه، اما مامانت زیر بار نمی‌رفت. داییت خیلی اصرار کرد حتی گفت که با زنداییت دو تایی این تصمیم رو گرفتن. آخرش هم وقتی دید مامانت راضی نمی‌شه گفت حتماً این کار رو می‌کنه. مثل اینکه می‌خواد بیاد با خودت هم صحبت کنه. اینجا خیلی گروونه‌ها!

دایی بهروز را خیلی دوست داشتم. خیلی! هیچ وقت دوست نداشتم نگاهش به من همراه با شرمندگی باشد. مامان هم دوست نداشتم. بابا هم تا وقتی که زنده بود هر وقت دایی که صحبتی مبنی بر اینکه این خانه را به نام من بکند، می‌کرد سخت جبهه می‌گرفت..

رشته‌ی افکارم را سمیرا پاره کرد و من را به خنده انداخت. در واقع نجاتم داد.

-می‌گم اگه داییت اینجا رو به نامت کرد طبقه‌ی پایین رو بده من و میثم زندگی کنیم.

در خیالاتش با میثم ازدواج کرده و دنبال خانه می گشت. این قدر بلند خندیدم که صدایم بیرون رفت و میثم از پشت در توپید:
-چگونه شما دو تا؟ کل روز رو و و می کنین خسته نمی شین، شبم اضافه کاری دارین. تا نصف شب صدای پیچ پیچ تون نمی ذاره بخوابیم.

سمیرا جوابش را داد:

-میثم من نیستم، مارال الکی می خنده.

میثم هم قشنگ ضایعش کرد:

-والله تا تو نیومده بودی ما با مارال همچین مشکلی نداشتیم!

سمیرا لب و دهانش را کج کرد و با صدایی یواش گفت:

-شانس من رو تو رو خدا! منم گشتم بین پیامبرا جرجیس رو پیدا کردم.

من کماکان کاری جز یک ریز خندیدن از دستم بر نمی آمد. با اینکه همیشه سمیرا را از فکر کردن به میثم باز می داشتم، اما حقیقت این بود که او تنها کسی بود که دوست داشتم با میثم ازدواج کند. گاهی از تصور با هم بودنشان این قدر غرق لذت می شدم که دلم می خواست هر کاری از دستم برمی آید برایشان بکنم.

اما ...

روزگار لعنتی سیلی محکمی به صورتم زده بود. شوکرانش را به زور به من چشانده و فهمیده بودم که همیشه دو نفری که هم را دوست دارند لزوماً قرار هم نیست با هم خوشبخت هم بشوند. در این باره تضمینی به کسی نمی دهد.

خیلی آرام به سمت لپ تاپ رفتم. همیشه فکر کردن راجع به گذشته باعث می شد در خودم جمع شوم. دنیایم لپ تاپم می شد و طرح هایی که با علاقه تماشایشان می کردم.

سمیرا غرغرهایش راجع به سرد بودن میثم را به رفتن زندایی کشانده بود:

-آخه این زندایت چه فکر کرده با خودش؟ دو ماهه دایت رو ول کرده رفته که چی!

چشمم به صفحه ی لپ تاپ بود، اما جواب او را هم دادم:

-واسه تفریح که نرفته، سارا نزدیک زایمانشه.

به دیوار تکیه داد و پاهایش را دراز کرد:

-خب الان می‌رفت. دو ماهه رفته.

-سارا استراحت مطلقه. نمی‌تونست کاراش رو انجام بده. کسی نیست اونجا کمکش کنه.

وقتی می‌افتاد روی دور غر زدن، از مامان هم حرفه‌ای تر می‌شد:

-می‌گم چته تا کمر رفتی توی لپ‌تاپت؟ مگه بازم قراره امسال جشنواره شرکت کنی؟ یادت نیست زن عمو پارسال چه بلبشویی به پا کرد واسه رفتن به تبریز!

یک چشمی نگاهش کردم و کمی هم ابروهایم را به هم نزدیک کردم. طرح را یکی پس از دیگری رد کردم که باز پرسید:

-حالا امسال این جشنواره کدوم شهره؟

کاملاً نگاهش کردم و با اقتباس از پسر بی‌ادب شیوا خانم گفتم:

-دارقوزآباد!

وقتی حرف‌هایم را شنیده و از اتاق بیرون آمده بودم، فقط دنبال یک دیوار می‌گشتم که سرم را محکم به آن بکوبم، اما چند ساعت بعد و موقع برگشت به خانه با یادآوری بی‌ادبی‌هایم فقط خنده‌ام می‌گرفت. باورم نمی‌شد شدت بی‌ادبی‌اش آنقدر بالا باشد. احتمالاً از روابط عمومی و اجتماعی معقول و معمول چیزی نمی‌دانست و در این مورد کمبودهای زیادی داشت. یا شاید هم از بیماری بد دهانی رنج می‌برد.

سمیرا دارقوزآباد را تکرار کرد و گفت:

-به‌به عجب پیشرفتی! داری می‌ری منم با خودت ببر.

بلند شد. کش و قوسی به بدنش داد و به سمت تخت رفت. تا دراز کشید گفت:

-می‌گم گاهی فکر می‌کنم واقعاً مزاحتم.

هیچی نگفتم و خودم را به شدت مشغول کارم نشان دادم. هر وقت که من سرم با کارم گرم بود بدین شکل مظلوم‌نمایی می‌کرد تا نظر من را جلب کند. از رو نرفت:

-می‌گم تو خیلی تنهایی رو دوست داری، نه؟

لپ تاپ را بستم، دیگر بیشتر از این نمی توانستم اذیتش کنم. دلم نمی آمد. لامپ اتاق را خاموش کردم. گیره را از روی موهایم برداشتم و خیلی آرام به سمت لپ تاپم پرت کردم تا صبح دنبالش نگرادم. کنارش روی تخت دراز کشیدم. چشمانم به تاریکی عادت کرده بود، جوری نگاهم می کرد که باز خنده ام گرفت. به عقب هلش دادم و گفتم:

-برو گمشو اون ور تر. هیز چشم چرون

دست دراز کرد و آرام موهایم را کشید:

-داشتم کالبد شکافیت می کردم. از میثم یاد گرفتم. عجب قد و هیكلی داری! خوشمان آمد! فقط موهاش دیگه کم کم باید قیچی بشه. نصفه شب همه ش تو سر و صورتمه.

طاقباز دراز کشیدم و چشمانم را بستم تا دیگر حرفی نزنند. از جایش بلند شد. فهمیدم که رویم خم شده، لحظه ای چشمانم را باز کردم و صورتش را مقابل خودم دیدم.

-جوابم رو ندادی، تنهایی رو دوست داری؟

دستم را روی سینه اش گذاشتم و به عقب هلش دادم:

-آخه اگه تنهایی دوست داشتنی بود که زندونیا رو برای تنبیه نمی نداختن سلول انفرادی تا ادب بشن. لابد بده دیگه. من همیشه دوست دارم تو پیشم باشی. هیچ وقت موندن تو کنارم اذیتم نکرده.

دوباره به حالت قبل برگشت:

-منظورم خودم نیستم. من رو فیلم نکن. منظورم اینه که چرا نمی داری کسی بیاد خواستگاریت؟ هفت سال گذشته، من که یادم نیست چی شده و چی نشده، اما خب تو داری زیادی کشش می دی. ناراحت می شم وقتی می بینم نه به ازدواج فکر می کنی و نه آدمی توی زندگیت. تموم فکر و ذکرت شده این نقش و نگارای عجب و جق. دیگه حالم از شون بهم می خوره.

نمی خواستم تند شوم، اما ناخواسته لحنم تند شد:

-بخواب سمیرا. من خوابم می آد.

کمتر تند و تلخ می شدم، همین هم باعث می شد که جدی ام نگیرد و به حرف زدنش ادامه دهد:

-خب تو بعد از اون پسر صاحب کارت دیگه نداشتی کسی بیاد خواستگاریت، خب بذار بیان. همه که مثل هم فکر نمی کنن.

سمیرا حرف زد. بی‌وقفه گفت. دوستانش را مثال زد. از چیزهایی که شنیده بود می‌گفت. از عوض شدن فکر مردم می‌گفت، از آدم‌های که دیده بود، اما من فقط صدای جیغ‌های ممتد زندایی در سرم زنگ می‌خورد. پتو را بر سرم کشیدم و انگار که به صدای سمیرا خفه کن زدم؛ در جا ساکت شد!

خو گرفتن به سلول انفرادی بلایی بود که به آن عادت کرده بودم. فقط یک‌بار می‌خواستم به خودم فرصت بیرون آمدن از این سلول را بدهم. آن هم وقتی که شیوا خانم درباره‌ی یاشار با من صحبت کرد. یاشار پسری بود که بیشتر عمرش را ایران زندگی نکرده بود، اما در همان مدت کوتاه فهمیده بودم که آدم خوبی‌ست و استانداردهای یک آدم متشخص را دارد. احساس خاصی به او نداشتم، اما می‌خواستم به خودم فرصت فراموش کردن بدهم؛ نشده بود و من هم بعد از آن دیگر نمی‌خواستم به ازدواج فکر کنم.

صبح بعد از بیدار شدن همراه میثم از خانه بیرون رفتم. ماشین پژوی بابا بعد از فوتش گوشه‌ی حیاط خاک می‌خورد. نه میثم طاقت رفتن به طرفش را داشت و نه من. تا وقتی که عمو در تهران حضور داشت با ماشین عمو تردد می‌کرد، اما با برگشتن عمو به آمل برای رفت و آمد به دانشگاه با مشکل مواجه بود.

دایی هم خیلی به او اصرار کرده بود که ماشینش را برادر، اما میثم گران بودن ماشین را بهانه و از گرفتن ماشین دایی خودداری کرد. دایی به مامان گفته بود که ماشین را بفروشیم و ماشین دیگری بخریم. من با دایی موافق بودم، اما مامان از ته دلش راضی نبود. از طرفی هم نمی‌توانست عدم رضایتش را پنهان نماید.

وقتی منتظر سرویس نساجی بودیم رو به میثم کردم و گفتم:

-تو برو، یه خرده زود اومدیم. تا ده دقیقه دیگه می‌رسه.

شانه‌ای بالا انداخت و شالش را به نزدیک دهانش آورد:

-ده دقیقه چیزی نیست. منتظر می‌مونم تا بیاد. هوا هنوز روشن نشده، تاریکه.

دستم را مشت کردم و داخل پالتو گذاشتم. میثم چرخید و روبرویم ایستاد. با اخم گفت:

-حالا این پسره برات شر نشه.

-نه بابا چیکار به من داره!

منظورش از "پسره" پسر شیوا خانم بود. خاله شیرین زنگ زده و چیزهایی از اوضاع نساجی گفت که باعث نگرانی مامان و حساس شدن میثم شد. با آمدن ون سرویس نساجی خداحافظی کردم و سوار ون شدم.

تازه نیم ساعتی بود که به کارخانه آمده بودم که با شنیدن صدای مهمه‌ای از حیاط بلند شدم و به سمت پنجره رفتم. باز هم آقای پرماجرا وسط حیاط دور از بقیه ایستاده و با تمسخر به چند نفری که داخل حیاط بودند نگاه می‌کرد. به نظرم یکی‌شان مشتری بود. سروش هم با آن‌ها صحبت می‌کرد. احتمالاً در حال ماله‌کشی حرف و کارهای پسرعمه‌اش بود. مثل اینکه با زبان نیش دارش آن‌ها را آزار داده و از توهین‌هایش بی‌نصیب نگذاشته بود. گوشه‌ای عقب‌تر ایستاده و با خیال راحت بقیه را تماشا می‌کرد. یکی از مردان از عصبانیت به خود می‌پیچید. احتمالاً وسط نطقش یک "برو بابا"یی شنیده و به حد انفجار رسیده بود. در طول این چند روزی که به سرکارم برگشته بودم این دومین باری بود که بلوا راه می‌انداخت. به نظر من شیوا خانم باید خودش برمی‌گشت. این پسرش مثل یاشار سروکله زدن را بلد نبود. اگر به همین صورت ادامه می‌داد دیگر مشتری‌ای نمی‌ماند.

از پنجره کنار رفته و به بهانه‌ی خوردن چایی از اتاقم بیرون آمدم. دنبال خاله شیرین بودم. می‌خواستم بدانم چه پیش آمده که باز جنجال به پا کرده‌اند.

وقتی وارد آبدار خانه شدم، خاله شیرین را دیدم که روی صندلی کنار سماور نشسته و سرش را به دیوار تکیه داده و چرت می‌زند. صدای جوشیدن آب تنها صدایی بود که در آبدارخانه می‌پیچید. با این حساب خاله شیرین هیچ اطلاعاتی نمی‌توانست به من بدهد. نگاهی به ساعت انداختم. چند دقیقه‌ای به ده مانده بود. خاله شیرین این موقع‌ها باید به کارهای آشپزخانه می‌رسید. نزدیکش شدم و با دست گذاشتن روی شانه‌اش آرام تکانش دادم.

یک‌دفعه چشمانش را باز کرد و از جا پرید!

-منم خاله شیرین نترس. چرا اینجا کنار سماور خوابت برده؟! خطرناکه.

منگ نگاهم کرد.

-بیا برو آشپزخونه، کارات می‌مونه‌ها.

خودش را به جلو کشید:

-نه بچه‌ها هستن. سپردم حواسشون باشه.

صندلی روبرویش را برای نشستن انتخاب کردم و گفتم:

-پس نباید بیدارت می‌کردم.

سری تکان داد تا خواب از سرش بپرد:

-نه بابا خوب کاری کردی! الان یکی می‌اومد می‌دید بد می‌شد.

بلند شد و پشت به من و رو به سماور ایستاد:

-چایی می خوری؟

-آره برای منم بریز.

سروصداهای داخل حیاط دوباره اوج گرفت. با تعجب به سمت برگشت:

-این سروصداها چیه؟

شانه‌ای بالا انداختم:

-اومده بودم همین رو ازت بپرسم، که دیدم خوابیدی.

شیر سماور را بست و به سمت برگشت. چای را به دستم داد:

-کیا هستن؟

-پسر شیوا خانوم با یه چند نفر بحثش شده. رحمانی هم هست.

با لبخند ادامه دادم:

-البته شیوا خانوم نه، خانوم صدری.

استکان چای را روی میز کنار سماور گذاشت:

-غلط کرده، واسه من همه ش شیوا خانومه. برم بینم چه خبره.

با نگاهم تشویقش کردم که برود. از رضایت نگاهم خندید و گفت:

-یعنی این فضولی رو از ما بگیرن دو روز هم زنده نمی مونیم.

تا وقت آمدنش با نوشیدن چای سرگرم شدم. تا استکان را داخل سینک ظرفشویی گذاشتم خاله شیرین هم برگشت.

-چی شده؟ چی خبره؟

-چی می خواستی بشه؟ به یارو هر چی از دهنش دراومده گفته. یارو تو بازار سرشناسه. کلی آدم زیر دستش. تاجر پارچه‌ست. برگشته

بهش گفته "دلالت دوزاری"

از این ترکیب وصفی زیبا و مناسب مگر می‌شد نخندید. با پدیده‌ی نادری طرف بودیم. خاله شیرین چپ‌چپ نگاهم کرد و گفت:

-خنده داره؟ شیوا فقط کافیه به ماه اینجا رو بده دست این دیوونه. دیگه کارخونه‌ای برایش نمی‌مونه. باید در اینجا رو گِل بگیره!

خنده‌ام را پنهان کردم و توضیح دادم:

-خب شاید نساجی به مدت کوتاه ضرر کنه، اما قبول کن بعضی از همین به اصطلاح مشتری‌ها فرقی با دلال ندارن. دستشون که کوتاه بشه، کارخونه هم جون می‌گیره. بعداً برای کارخونه خیلی خوب می‌شه چون بی‌واسطه با مصرف‌کننده رو در رو می‌شه.

چایش را از روی میز برداشت و روی صندلی نشست:

-من که نمی‌فهمم تو چی می‌گی! ولی نمی‌شه بهتر بگه. حتماً باید پاچه بگیره؟

به چای نوشیدنش خیره شدم و گفتم:

-تنها اومده ایران؟

چای را از لبانش فاصله داد:

-پس می‌خواستی با کی بیاد؟! باباش؟ اون و شیوا که سایه‌ی هم رو با تیر میزنن.

مصر پرسیدم:

-منظورم زن و بچه‌س.

چشمانش گرد شد:

-مگه زن و بچه داره؟

اصلاً از او چیزی نمی‌دانستم. فقط حدس می‌زدم که چون از یاشار بزرگتر است احتمالاً باید متاهل باشد. البته در مراسم ختم یاشار هم زنی را ندیده بودم که او را عروس شیوا خانم خطاب کنند.

-فکر نکنم داشته باشه. یا اگر هم داشته دو سه سالیه که جدا شده.

متفکر گفتم:

-چرا همچین حرفی می‌زنی؟

استکانش را با چای داخلش که نصفی از آن باقی مانده بود در سینک گذاشت:

-تو که نبودی شیوا خانوم وقتی می خواست به بقیه معرفی کنه، گفت این پسر بزرگم یزدانه. نمی دونم فلان چیز رو خونده. ال می کنه بل می کنه. از مجرد و متاهل بودنش هیچی نگفت. یعنی تا حالا حرفی نزد.

کمی مکث کرد و بعد با هیجان ادامه داد:

-یادته وقتی یاشار اومده بود با افتخار گفت مجرد و می خواد یه زن خوب ایرانی براش پیدا کنه. ولی مثل اینکه خبر داره این شازدهش درست و حسابی نیست. خیلی در موردش حرف نمی زنه.

با کنجکاوای گفتم:

-چرا فکر می کنی باید از زنش جدا شده باشه؟ اینا که دلیل نشدا

قیافه ای حق به جانب به خودش گرفت:

-این سوال داره؟ دو کلام بلد نیست حرف بزنه. فیل نمی تونه تحملش کنه. حتماً زنش از دستش فرار کرده.

جلوتر آمد و مثل کسی که از راز مگویی پرده برمی دارد آرام گفت:

-موقعی که عروسی یاشار بود، شیوا خانوم از من خواست یکی دو روزی برم خونهش و کمکش کنم. توی اون دو روز ندیدم زنی باهاش باشه. تنهایی با باباش اومده بود. باباش رفته بود هتل، اینم موند پیش مامانش. یا زن نداره، یا داشته و طلاق داده. یاشار خدایبامرز مُرد هم ندیدم زنی باهاش باشه. آگه زن داشت حتماً برای مراسم ختم برادرش می آورد. شیوا هم هیچ وقت نگفت مجرد. از اون ورم همهش از زیر حرف زدن دربارهش در میره. یه جای کار می لنگه.

قشنگ داستان را جنایی کرده بود. با لحنی پر از رمز و راز ادامه داد:

-من فکر می کنم می خواد زن یاشار خدایبامرز رو بگیره واسه این. بیاد نساجی رو بگردونه بهونهش بود. این دیوونه ی زنجیری کارخونه نمی تونه نگه داره که.

با حیرت گفتم:

-پریمه منظورته؟

عاقل اندر سفیه نگاهم کرد:

—مگه یاشار خدایامرز زن دیگه‌ای هم داشت؟! آره دیگه. واسه همین رفت بوشهر پریمه رو آورد. هیچ وقت این موقع‌ها بوشهر نمی‌رفت.

خوب که فکر می‌کردم خاله شیرین خیلی بی‌راه هم نمی‌گفت. شیوا خانم چنین شخصیتی داشت و بعید نبود که چنین تصمیمی گرفته باشد. در تصوراتم آقای پرماجر را کنار پریمه قرار دادم. به هم می‌آمدند، اما خب آقای پرماجر کمی سرتر بود. پریمه و یاشار بیشتر به هم می‌خوردند.

در طول هفته‌های بعد نساجی یک لحظه هم روی آرامش را به خود ندید. مردک آرام و قرار نداشت! هر روز با یکی درگیر می‌شد، البته نه درگیری فیزیکی، بلکه زبانش را تیز کرده و به تن و جان همه فرو می‌کرد. به کوچک و بزرگ هم رحمی نداشت.

طوری شده بود که من با هر صدای همهمه‌ای از جا بلند شدم و به طرف پنجره می‌رفتم. فکر می‌کردم اوست که باز جنجال به پا کرده است. همه‌ی کارگراها و کارمندان نساجی که کم و بیش آن‌ها را می‌دیدم یک صدا معتقد بودند که او اصلاً آدم لایقی برای گرداندن نساجی نیست. آثار نارضایتی در صورت همه پیدا بود. بعضی‌ها بر زبان می‌آوردند و بعضی‌ها سکوت اختیار می‌کردند. دم عید بود و این اوضاع درهم و برهم سابقه نداشت.

قرار بود بعداً تنها با من صحبت کند، اما سه هفته از برخوردمان گذشته و خبری نبود. تنها وقتی می‌دیدمش که داخل حیاط با کسی صحبت می‌کرد. البته آن قدر بلند صحبت می‌کرد که متوجه می‌شدم و به پشت پنجره می‌رفتم.

به پشت پنجره رفتن و تماشاکردنش در این سه هفته عادت کرده بودم. برایم جالب بود که در چشم مخاطبش زل می‌زد و اجازه نمی‌داد حرفی روی دلش سنگینی کند. حالت ایستادنش و گفتنش درعین آرامش طوفانی بود. بدون استثناء با همه‌ی مشتری‌های کارخانه حرفش شده بود. برخلاف بقیه من به او امیدوار بودم. دلیلش را نمی‌دانستم اما تصور می‌کردم به این احمقی هم که بقیه فکر می‌کنند نیست و تعمدانه به قلع و قمع بقیه می‌پردازد. که اگر این گونه نبود آن قدر اعتماد به نفس نداشت. صراحت کلام برای آدمی ست که می‌داند چه می‌کند. او قرار بود این نساجی را بگرداند. پس این بی‌گدار به آب زدن‌ها شاید دلیلی داشت. شیوا خانم پا به سن گذاشته و وارث دیگری غیر از او نبود. این میان رفتار شیوا خانم هم عجیب بود. در این چهارسالی که من اینجا بودم ندیدم که این قدر طولانی مدت کارخانه را رها کرده و به امان خدا بسپارد.

خودم یکبار به آقای عضدی گفته بودم که می‌خواهم آقای توکلی را ببینم. بعد از دو روز جواب داده بود که آقا یزدان سرش شلوغ است و خودش خبر می‌دهد. شیوا خانم عادت داشت قبل از ارائه طرح اصلی یک اسکیس از طرح را به او نشان دهم تا نظر بدهد. می‌خواستم در این باره با او حرف بزنم. از عادت‌هایش خبری نداشتم. می‌ترسیدم سرخود کاری کنم و بخواهد من را هم مثل بقیه با لحنی که مخصوص به خودش بود مورد بازخواست قرار دهد.

وقتی به آقای عضدی گفتم که کارم با رئیسش در چه رابطه‌ای ست از من خواست طرح‌های کامل نشده را به خودش بسپارم تا نشان آقای تو کلی دهد. طرح‌ها را دادم و منتظر جواب ماندم، اما همان روز دوباره تماس گرفت و گفت که آقای تو کلی گفته که باید به چند نفر نشان دهد و چند روز بعد جواب می‌دهد. فکر می‌کردم قصد اذیت کردنم را دارد، اما بعد از چند روز فهمیدم که کاملاً در اشتباه بوده‌ام.

او اگر در اولین مقابله‌ی رو در رو، بی‌انصافی را به حد اعلا رسانده بود. در مسئله‌ی کاری و حداقل در رابطه با طرح‌هایی که شب و روز پایشان وقت گذاشته بودم مثل یک بانصاف تمام عیار رفتار کرد. وقتی آقای عضدی از جانب او گفت که طرح‌های اولیه مورد پسند قرار گرفته و مشکلی ندارند، با اینکه حرف ساده‌ای بود، اما من را خیلی خوشحال کرد.

وقتی طرح‌های نصف و نیمه‌ام برای بررسی به نزد شیوا خانم برده می‌شد اصلاً نگرانی‌ای نداشتم. هیچ وقت پیش نیامده بود که رد کند، اما خب پسرش آدم دیگری بود و کاملاً غیر قابل پیش بینی!

بالاخره دو هفته مانده به عید انتظارم به سر آمد. زمانی که دیگر تصور می‌کردم حرف یک‌ماه پیشش در اتاقش و در حضور سروش برای یک دیدار دو نفری آن‌قدر هم نبوده که او دوباره به آن فکر کند. صبح عضدی زنگ زده و گفته بود امروز کمی بیشتر بمانم چرا که آقای تو کلی با من کار دارد.

تا عصر منتظر ماندم و دم برنیاوردم. عصر که شد به عضدی زنگ زدم و گفتم موقع رفتنم است و من با کسی قرار دارم و باید بروم. گفت نیم ساعت دیگر بیایم.

خاله شیرین رفته بود و من که از این تنها ماندن‌ها دل خوشی نداشتم، خیلی مایل به ماندن نبودم. دلم می‌خواست زودتر بروم. حداقل تا قبل از این که آسمان رخت سیاهش را به تن کند. البته در ساختمان ریسندگی و بافندگی همه حضور داشتند. منتها در ساختمان مجزا که با فاصله از کارخانه‌ی تولیدی بود، جز من و چند مرد کس دیگری نبود.

پنج دقیقه مانده بود تا نیم ساعت توافقی‌ام با عضدی پر شود که طاق از کف دادم و به طرف طبقه‌ی بالا رفتم.

راضی بودم او هر چه به دهانش آمد به من بگوید، اما فقط سروش نباشد. هنوز صدای ریز خندیدنش را خوب به یاد داشتم. گر چه از من دفاع کرده بود، اما بعید نبود پشتش مقصود پلیدی باشد.

عضدی از اتاق تو کلی بیرون آمد و مقابل در با من رو در رو شد. مرد سی و چند ساله‌ی متاهلی بود که حد و حدود خودش را می‌شناخت. برعکس خیلی از مردان نساجی چشم‌هایش چفت و بست داشت. موقعی که حرف می‌زدم خیره‌ام نمی‌شد و حیای خاصی در رفتار و نگاهش موج می‌زد. البته در نساجی به او خود شیرین می‌گفتند. بقیه معتقد بودند که خبر می‌برد و می‌آورد. زمان شیوا خانم

کمتر این حرف‌ها بود، اما در این یک‌ماه اخیر بخاطر رابطه‌ی صمیمی که بواسطه‌ی شغلش با یزدان داشت دامنه‌ی این حرف‌ها بیشتر شده بود. سوالی نگاهش کردم و گفتم:

-من می‌تونم برم تو؟

سری به احترام خم کرد و در حین اینکه در را باز می‌کرد، گفت:

-بله، بفرمایید.

لبخندی به نشانه‌ی تشکر زد و با هل دادن در وارد اتاق شدم. پا گذاشتن به اتاق مساوی شد با دستپاچه شدن و یک حجم استرسی که معلوم نبود از کجا پیدایشان شده. در پشت سرم بسته شد. مطمئن بودم من این کار را نکردم. حتماً عضدی وقتی مکث غیر منطقی من را دید خودش در را بست.

نه مشغول کاری بود و نه وانمود می‌کرد که مشغول است. ایستاده و به میزش تکیه زده بود. با نگاهی مستقیم به جلو انتظارم را می‌کشید. در سلام دادن پیش قدم شدم و محترمانه جواب داد. از من خواست بنشینم و چه قدر نشستن با وجود سرپا ایستادن او سخت بود. اوضاع حال و احوالم آن‌قدر بد بود که آن لحظه آرزو داشتم کاش سروش هم حضور داشت! حداقل نصف نگاه و حواس این مرد پی او می‌رفت و من فرصت بازیابی پیدا می‌کردم.

بافت مشکی رنگی به تن داشت که اگر چه به نظرم مناسب سن و سالش نبود، اما به قیافه و تیپ و هیکلش می‌آمد. باز بوت مشکی رنگش توجهم را جلب کرد. بوت جیری که برخلاف دفعه‌ی قبل چرم نبود.

-خوبید خانوم مشتاق؟

جدی نگاهش کردم:

-ممنونم، شما چطورید؟

بلافاصله بعد گفتن "شما چطورید" خودم را لعنت کردم. بعید نبود چند تا درشت و آبدارم بارم کند.

-خیلی خوبم. شما رو که می‌بینم بهترم می‌شم.

خب با این حرف مطمئن شدم که قرار نیست همه چیز با همین آرامش فعلی طی شود. لحن گفتنش خوب بود، اما از کلماتش هزار و یک معنا را می‌شد استخراج کرد.

نگاهی به ساعت کردم. هنوز پنج دقیقه هم نشده بود و خیلی زود بود که به رفتن فکر کنم.

تکائی به خودش داد و روی مبلی نشست که دفعه‌ی قبل سروش رحمانی روی آن نشسته بود. دقیقاً روبه‌روی من!

-طرحاتون رو به چند تا آدم وارد نشون دادم.

من منتظر بودم ادامه دهد و بقیه‌اش را بگوید، اما سکوت کرده بود. دوباره حرفش را مرور کردم. خب جمله ناقص بود. خیره نگاهش کردم که گفت:

-نمی‌خواید پرسید چه گفتن؟

جوابی که مایل بودم بگویم و تا نوک زبانم آمد این بود که "حتماً گفتند به درد دارقوزآباد می‌خوره" اما حرفی که سرانجام گفتم یک جواب بی‌دردسر بود. حریفش نمی‌شدم، پس دلیلی نداشت دست در لانه‌ی زنبور کنم:

-چرا خیلی دوست دارم بدونم. البته آقای عضدی گفتن که راضی بودید.

پا روی پایش انداخت. بوتش بالا آمد و باز در نقطه‌ی دیدم قرار گرفت.

-خیلی بیشتر از یک رضایت ساده‌ست. در واقع گفتن طرحاتون خیلی عالی.

جریان صحبت‌مان برعکس دفعه‌ی قبل پیش می‌رفت. خبری از توهین‌های آن روز نبود.

-خیلی خوشحالم که این نظرشون بوده.

سری تکان داد:

-فقط باید یه خرده سریع‌تر پیش برید و کاملش کنید، البته من می‌فهمم که مرگ پدرتون باعث این کندی شده، اما خب سعی کنید زودتر به دستمون برسونید.

اصلاً اصلاً فکر نمی‌کردم این قدر خوب پیش برود. البته که منتظر بودم هر لحظه یکی از آن ذُرهای گران‌بهایش را تقدیم من کند. نگاه دیگری به ساعت کردم. این بار نه به ساعت مچی، بلکه به ساعتی که روی دیوار کنارم نصب بود. نامحسوس بود، اما او فهمید.

-من عید سرم خلوته، می‌شینم و کاملشون می‌کنم.

-بسیار عالی! اتفاقاً من هم می‌خواستم بهتون بگم بعد عید دیگه نیاید نساجی.

چه می‌گفت! پس کجا باید می‌رفتم. طرح‌ها را برای کی کامل می‌کردم. با تعجب گفتم:

چی؟

کلمه‌ی سوالی مناسب "چرا" بود، اما من حس می‌کردم اشتباه شنیده‌ام. تکرار کرد:

-بعید عید لازم نیست بیان اینجا. دلیلی نداره روزانه چهار ساعت وقتتون رو بذارید و این همه راه رو برید و بیاید. بهتره که توی دفتر مرکزی باشید. بهتون نزدیک‌ترم هست.

باز هم نمیفهمدم. دلیلش چه بود و چرا این تصمیم را گرفت؟ من اینجا را با تمام سختی‌های رفت و آمدش دوست داشتم. خیلی خوشبینانه بود که فکر کنم این قدر به من لطف دارد:

-برام مهم نیست که راهم دوره، محیط اینجا رو دوست دارم.

نگاهم به ساعت این بار کاملاً واضح بود. کاش امروز دیرتر از بقیه‌ی روزها هوا تاریک می‌شد. از جا بلند شد. نگاهی به ساعت کرد. میزی را که وسط و بین من و او بود، با پایش کنار زد و خودش جای میز را گرفت. سایه‌اش کنار شانام بود و خودش هم به اندازه‌ی دو سه قدم فاصله داشت. دقیق نگاهم کرد:

-دوست پسر داری؟

عجیب‌ترین سوال عمرم را از یک مرد غریبه شنیده بودم. او به یقین به فلسفه‌ی چیزی به نام حریم شخصی معتقد نبود. با بهت و به حالت پرسش همراه با تعجب گفتم:

-بله؟

-چرا هر چی من می‌پرسم طوری برخورد می‌کنی که انگار برای بار اوله که به گوشت خورده؟ بهش بوی فرند هم می‌گن. این دیگه کیه و چیه نداره. من نامفهوم حرف می‌زنم؟

کمی عصبی شده بودم. زیادی آدم‌ها را کوچک می‌دید:

-نامفهوم حرف نمی‌زنید، اما زیاد به جاده خاکی می‌زنید!

گوشه‌ی چشمانش چین خورد. سرش را خم کرد و با نگاهی که معمولی نبود گفت:

-یه بار دیگه بگو!

یک بار دیگر چه چیز را باید می‌گفتم. فکر کردم منظورم را از زدن به جاده خاکی نفهمیده است. عجب اوضاعی شده بود! گفتم:

-منظورم از جاده خاکی اینه که ...

دستانش را تند بالا آورد و مانع از حرف زدنم شد:

-می‌دونم منظورت چیه؟ فقط عین جمله رو دوباره تکرار کن.

جمله دقیقاً چه چیز بود؟ فقط جاده خاکی یادم مانده بود. با مکث جواب دادم:

-گفتم زدین به جاده خاکی.

بلند گفت:

-این نبود، به چیز دیگه بود. همون رو تکرار کن.

چرا این قدر مصر بود حرفی را که کاملاً شنیده و منظورش را می‌داند دوباره بر زبان آورم. جمله یادم آمد:

-نامفهوم حرف نمی‌زنید، اما زیاد به جاده خاکی می‌زنید.

این بار را بی‌شک درست گفته بودم.

-به بار دیگه همین رو تکرار کن.

یا حالش خوب نبود و یا هم مشکل شنوایی داشت. با تعجب به نگاه منتظر، منگ و خیره‌اش زل زدم:

-گفتم همین الان به بار.

سریع گفت:

-منم خواستم دوباره بگی. تکرار کن.

-نامفهوم حرف نمی‌زنید، اما زیاد به جاده خاکی می‌زنید.

به بار دیگه هم بگو ...

مطمئن بودم این بار واضح گفتم. اطمینان صد در صد داشتم. مشکلی از جانب من نبود، او یک مشکل داشت. نگاهی به گوشش کردم.

هر دو گوشش؛ چرخش مردمک چشمانم به سمت دو طرف سرش باعث شد بفهمد برای چه به گوشش نگاه کردم.

نگاهش رنگ تعجب گرفت، کمی هم میل به خندیدن داشت و یا من اشتباه می کردم. سرش را تکان داد و شمرده و قاطع گفت:

-تکرار کن یه بار دیگه!

-چند بار بگم؟ همین الان گفتم. سه بار تکرارش کردم.

با پایش دوباره میز را که کاری به کارش نداشت عقب تر برد و نزدیک تر آمد. ناخودآگاه من هم به مبل چسبیدم. بدون هیچ فاصله‌ای تیره‌ی پشتم با مبل مماس بود.

-اون رو دیگه نگو، اینی که الان گفتی یه بار دیگه بگو.

حتماً گوشش ایراد داشت. تردید را کنار گذاشتم:

-شما کم شنوا هستین؟

راست ایستاد و قدمی به عقب برداشت. سایه‌اش، سایه‌اش را از سرم کم کرد. دستش را به نزدیک لبش برد. انگشت اشاره‌اش را به لبانش نزدیک گرفت و خودش را کنترل کرد تا لبخندش شکوفا نشود:

-نه، اتفاقاً حس شنواییم امروز در بهترین شرایط قرار داره. قبلش هم همیشه خوب می شنیدم، ولی نه به خوبی امروز! حالا بی خیال؛ نگفتی، دوست پسر داری؟ فقط حرف از جاده خاکی نزن که اون موقع مجبور می شی هی تکرارش کنی!

به محض اتمام حرفش بلند شدم:

-من باید برم، دیرم شده.

-منم حرفام تموم نشده.

سعی کردم کماکان یک خانم محترم باقی بمانم:

-حرفای شما یه سوال بی معنیه!

سرش را مانند یک عروسک کوچکی به دو طرف تکان داد:

-چرا بی معنی؟! یعنی دوست پسر نداری؟ پس برای چی هر دو ثانیه یه بار به ساعت نگاه می کنی، عضدی هم می گفت باید بری، چون با یکی قرار داری.

نگاهی به سر تا پایم کرد و با نگاهی کاوشگرانه گفت:

-سر و وضعتم که کاملاً مهبایِ یه قرار عاشقانه‌ست.

به صورتم نگاه کرد:

-و رژ قرمزی که انگار همین ده دقیقه پیش تجدید شده. یا شاید هم نیم ساعت پیش. در هر حال این یکی خیلی کار بجایی بود. باید میون این همه گردن کلفت یکی باشه که از دیدنش لذت ببری دیگه!

به وضع او دچار شده بودم. حالا نیاز داشتم او یک بار دیگر گفته‌هایش را تکرار کند. منظورش از یکی باشه که از دیدنش لذت ببرد، من بودم؟ مگر می‌شد اینقدر فاقد شعور باشه؟ نه، این امکان نداشت. امکان نداشت این قدر یک آدم گستاخ باشه.

سعی کردم با شمرده حرف زدن جلوی لرزش صدایم را بگیرم:

-من با برادرم قرار دارم، باید جایی بریم. الان هم دیرم شده.

بهترین شیوه‌ای که می‌شناختم و از من برمی‌آمد این بود که که وانمود کنم کلاً نفهمیدم چه گفته است.

-بله متوجه‌م. فقط یادتون باشه، بعد عید با آقای عضدی تماس بگیرید تا باهاتون صحبت کنه که چی واسه اتاقتون می‌خواید. وسیله‌های اینجاتون رو بذارید بمونه. برای اونجا هر چی می‌خواید لیست کنید.

دفتر مرکزی در میرداماد بود. تقریباً یک ربع از خانه تا آنجا راه بود، اما من دوست نداشتم:

-برای من اومدن به اینجا اشکالی نداره. دوست دارم جایی باشم که هر وقت دلم خواست برم توی کارخونه و از نزدیک نقش روی پارچه‌ها رو ببینم. یه جورایی شرطی شدم. دیدن پارچه‌ها حس خوبی بهم می‌ده.

-آخی! دوست نداری اونجا رو؟ چرا؟ خیلی بهتر از اینجا‌ست. خلوته، رفت و آمد کم‌تره، کسی کاری به کارت نداره. کی می‌ری، کجا می‌ری، واسه چی می‌ری. با کی می‌ری، هیچکس فضولی نمی‌کنه. گاهی روزا فقط منم و خودت. مثلاً هیچ کس نیست که فکر کنه سر و سِری با من داری!

با حرف‌های آخر موضعش روشن شد و من منظورش را از تمام کبری و صغری چیدن‌ها فهمیدم.

-ترجیح می‌دم با این شرایط دیگه نیام.

تک خنده‌ای کرد:

-نگو اینجوری! می‌ترسم من! تو نیای من چه غلطی بکنم؟

قدمی عقب گذاشت و ناگهانی خودش را روی مبل پرت کرد:

-اگه ترجیح اینه که با این شرایط دیگه نیای، چرا بعد ازدواج یاشار موندی؟ اون موقع هم شرایط همچین خوبی نبود! منم ترجیح می‌دم شما دیگه نیاید. به خانم صدری می‌گم یه جای خوب براتون کار پیدا کنه. شما طراح خوبی هستید. زیاد معطل نمی‌مونید.

از درون در حال فروپاشی بودم. هر لحظه ممکن بود التهابات درونم نمود بیرونی پیدا کنند و من از زهر کلامش اشکم جاری شود، اما خودداری کردم:

-موندن من توی نساجی بخاطر شیوا خانوم بود. من ...

بلند داد زد:

-خانوم صدری ...

کوبنده تذکر داده بود، اما محال بود از من خانم صدری را بشنود:

-ایشون از من خواستن بمونم، خودشون هم باید بگن دیگه اینجا نیام. شما طرف حساب من نیستین.

به سمت در رفتم، هنوز به در نرسیدم که صدایش در اتاق پیچید:

-چی شد؟ شما که تا دو دقیقه پیش می‌خواستی دیگه نیای! در را باز کردم. باز هم حرفی زد. تا آخرین لحظه دست بردار نبود:

-کاش یه بار دیگه جمله‌ی آخرت رو تکرار می‌کردی!

در را با آرامش بستم. اما تا خود اتاقم پشت سر هم بیشعور بیشعور را تکرار کردم. حتی تا وقتی که داخل ماشین نشستم. حتی وقتی که در مسیر بودم. تمام مسیر همین ذکر را گفتم و دریغ از یک ذره آرام شدن.